۱- رساله در علم قوافی : عطاءالله بن محمود الحسینی
۲- انیس العشاق : شرف الدین حسن بن محمد رامی
۳- مقطعات ابن یمین فریومدی
۴- انیس الشعراء در عروض محمد بن عبدالخالق
۵- صفات حروف
۶- رساله معما : شیخ بهاء الدین محمد عاملی

فیش تهیه شد ملبین معانی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس صانعی را که تاسیس بدایع مصنوعات و نظم سلسله موجودات
بی دخیلی و شریکی نمود و بنور معرفت که ردیف هدایت است عارفان را از قید
هستی خلاص فرمود و درود نامعدود بر قافیه بیت القصیده رسالت
که پیروی او وسیله وصل نعم نعیم و خروج از مهلکه الم جحیم است و بر اهل بیت
و اولاد او که محبت ایشان مزید ایمان است و اصحاب و اتباع او که متابعت
ایشان نفس اماره ردیف مطیعات است **اما بعد** این رساله ایست در علم قوافی
بعرف شعرای عجم منتخب از مقطع کتاب تکمیل الصناعه که آن کتاب را این
فقیر حقیر عطاء الله ابن محمود الحسینی در فن شعر تسوید نموده باشارت بندگان
عالی حضرت الانصرت رکن السلطنه و عمده المملکه و عضد الدوله

الخاقانیه مقرب الحضرت الخاقان **نظم** حامی دین نبی میر علی سیرت که
او در فضایل شد مثل و اندر خصایص بیمثال وصف و قدر و حشمت
او کی توانم شرح کرد کز شکوه و عز و اقبالش زبانم گشته لال
تا بود ممکن عروج مهر بر اوج فلک باد یارب آفتاب دولت او بی زوال
اید الله تعالی ظلال دولته و معدلته علی روس الانام الی یوم القیام
و این رساله مشتمل است بر نه حرف بعدد حروف قافیه **حرف اول** در تعریف
قافیه **حرف دوم** در تعداد حروف قافیه و بیان حرف روی و حروفیکه
پیش از وست **حرف سیم** در بیان حروفیکه بعد از روی است
حرف چهارم در بیان حرکات قافیه **حرف پنجم** در بیان انواع روی و اضافت
این انواع و القاب قافیه باعتبار این اوصاف **حرف ششم** در بیان انواع
قافیه باعتبار تقطیع **حرف هفتم** در بیان عیوب ملقبه قافیه **حرف هشتم** در بیان
عیوب غیر ملقبه قافیه **حرف نهم** در بیان تحقیق حاجب و قافیه و ردیف

حرف اول در تعریف قافیه بدانکه قافیه عبارتست از مجموع آنچه تکرار یابد بغیر
استقلال در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی یا بحسب لفظ تنها یا بحسب
معنی تنها که آن الفاظ واقع شده باشند در اواخر مصراعها یا بیتها یا
چیزیکه بمنزله آخر باشد بشرط آنکه آن مجموع حروف و حرکاتی باشد
که بعد ازین مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و آنکه نفس آن الفاظ را قوافی
میگویند بطریق مجازاست بنا بر قول جمهور و میباید دانست که ذکر
این قید که الفاظ واقع شده باشند در اواخر مصراعها بجهة آن است
که تعریف شامل قوافی مثنویات باشد و مطلعها را و ذکر این قید یا بیتها
بجهة آنست که شامل باشد قوافی قطعها و باقی ابیات غزل و قصیده را
و ذکر این قید که یا بمنزله آخر باشد بجهت آنست که شامل باشد قوافی
که بعد ازین قوافی ردیف مذکور است خصوصا قوافی مثل این رباعی
ع ای دوست که دل ز بنده برداشته نیکوست که دل ز بنده برداشته

دشمن

دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط در پوست که دل ز بنده برداشته
و شرط مذکور بجهة احترازاست از حروف و حرکاتی که بطریق صفت لزوم
ما لا یلزم شاعر تکرار آن را در اواخر ابیات التزام میکند مانند ال
و فتحه ما قبلش در این رباعی بنده ع یارب کنم اگر زنم تا قدم است
دایم دل من غریق ندم است نومیدنیم که با وجود کثرت عصیان من
نزار چون من عدم است و قافیه در لغت بمعنی از پی رونده است
و چون بیشتر آنست که قافیه در پی الفاظ است یا در پی اکثر آنها واقع میشود
گویا از پی آنها میرود و پس او را باین جهت قافیه نام کرده اند **حرف**
دویم در تعداد حروف قافیه و بیان حروف روی و حروفیکه
پیش از اوست بدانکه مجموع حروف قافیه بر قول مشهور نه است چنانکه
گفته اند نظم قافیه در اصل یکحرف و هشت آن تبع چار پیش و چار پس
آن نقطه انبیا دایره حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید آنکه روی

بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره و حروف مقدم بر روی
آنست که در این بیت پیش از او مذکور شده و صاحب معیار الاشعار بعضی
از این حروف را حروف قافیه نداشته و گفته حروف قافیه در پارسی پنج است
حروف ۲ روی مفرد ۳ روی مضاعف ۴ وصل ۵ خروج ۶ روی عبارت
از آخرین حرف اصلی از الفاظی که در تعریف قافیه مذکور شد یا آنچه بمنزله
این حروف باشد فی الواقع یا آنچه شاعر بتکلف بمنزله آن حرف سازد
مثال قسم اول در حرف دال در قافیه این بیت بنده بیت چه سودای هم نشینان
هر دم بیداری و فریادم چه پروای گرفتاران ندارد سرو آزادم
و مراد بآنچه بمنزله این حروف باشد فی الواقع حرفیست زاید که ظاهر التلفظ
مشهور الترکیب نباشد و بکثرت استعمال او با کلمه از نفس آن کلمه نماید مثل الف
دانا و بینا و دال دانشمند و خداوند و رای مزدور و رنجور و کاف مثل
این حروف را روی سازند در چند بیت و آن چنان زشت که یکدیگر آرند

عیب منست چنانکه حکیم انوری در این دو بیت کرده بیت کسی چه داند کین
گوژپشت مینا رنگ چگونه مولع آزار مردم داناست نه هیچ عقل
ز اشکال دوار او واقف نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
اما مع ذالک اولی آنست که زیاده از یکبار روی نسازند و اگر سازند
باری در یک بیت یکدیگر نیارند و مراد بآنچه شاعر بتکلف بمنزله آن سازد
حرفیست از وسط کلمه که شاعر آنرا بتکلف حرف آخر سازد یا حرف زاید
مشهور الترکیب که شاعران بتکلف از نفس کلمه کرده اند و حرف آخرین سازد
اما قسم اول مانند حرف را در قافیه مصراع دویم این بیت بیت دلم شد
غرق خون از یاد لعلت دیده رحم جراحتهای پنهان را بوصل خویش
کن مرهم واما قسم دویم مانند میم در قافیه مصراع دویم این بیت
بنده بیت با رقیبان میست پیوسته و میرم زغم میروم زین شهر
تا کی خشم را بر سر زنم و مثل این قافیه دویم از انجا میتوان آورد

بضرورت تنگی قافیه واگر بغیر ضرورت آرند اندک عیبی دارد واگر زیاده
بر یکبار آرند عیب فاحش است مگر آنکه در میان ابیات چندان فاصله باشد
که هیچ تکرار ظاهر نگردد وبدانکه تکرار روی در قوافی واجب یعنی میباید
که در همه قوافی روی یکحرف باشد وتغییر نیابد وصاحب معیار الاشعار
روی را بدو قسم کرده مفرد وروی مضاعف روی مفرد آنست که بیان
کرده شد وروی مضاعف در بحر ردف مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی
وگفته اند که روی را از رواء گرفته اند ورواء در لغت رسنی است که بر آن بار شتر
می بندند وچون بنای ابیات بر قوافی است وبنای قوافی بر آنحرفست
گویا بر این حرف ابیات برهم بسته میشود پس اورا بآن تشبیه کرده اند
وبرای او نامی از آن اشتقاق کرده اند ومیتوان گفت که روی در
لغت بمعنی برهم تابنده آمده وچنانکه برهم تابنده ریسمان مثلا اجزای ریسمان را
با یکدیگر جمع میکند این حرف نیز ابیات شعر را با یکدیگر جمع میکند پس اورا

بسبب

بسبب تشبیه بدان شخص روی نام کرده اند **تأسیس** عبارت است از الفی که
بیکحرف متحرک واسطه باشد میانه او وروی چنانکه در این بیت بنده **بیت**

ندارم دور از آن خورشید خاور — بجز خیل خیالش یار ویاور

واگر شعرا
تکرار آنرا در قوافی واجب نمیدانند بلکه مستحسن میشمارند و**مثل** دل را با حاصل
قافیه میسازند وتأسیس در لغت بنیاد نهادن است وچون بنیاد حرف
قافیه از این حرفست وهر حرف که پیش از اوست از جمله حروف قافیه است
اورا تأسیس نام نهاده اند وهر قافیه که مشتمل بر تأسیس آنرا مؤسسه
میگویند ووجه ظاهر است **دخیل** عبارتست از آن حرف متحرک که واسطه باشد
میان تأسیس وروی مانند واو در لفظ خاور ویاور در بیت مذکور ودر پیش
جمهور شعرا رعایت تکرار او بخصوصه در قوافی لازم نیست ومثل حایل را با
واصل قافیه می سازند اما اگر رعایت کنند مستحسن است و**دخیل** در لغت
میانه در آینده است واین حرف را بدان جهت دخیل نام نهاده اند که میانه

تاسیس و روی درآمده که اول و آخر حرف اصلی قافیه اند و طایفه که رعایت
تکرار تاسیس را در قوافی مانند روی واجب میدانند و رعایت تکرار دخیل را
واجب میدانند دخیل را دخیل نام نهاده اند بجهة آنکه حایلست میان دو حرف
که رعایت تکرار ایشان در قوافی واجبست و رعایت تکرار او واجب نیست
ردف بر قول مشهور عبارتست از الف و واو ساکن ماقبل مضموم و یاء ساکن
ماقبل مکسور که پیش از روی واقع شده باشند بی واسطه متحرک و این بدو نوع
واقع میشود نوع اول آنکه هیچ حرف واسطه نباشد چنانکه در این ابیات بنده

بیت حضرت فرمانده کشورستان   شاه ابوالفتح بدیع الزمان
سنگ را از ناله های زار دل پر خون کنم   در دل آن شوخ ناید رحم آیا چون کنم
چون بگلگشت چمن آن نازنین آید برون   بهر پابوسش ریاحین از زمین آید برون

و نوع دویم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل یافت و بافت و دوست
و پوست و ریخت و گریخت و این هنگام که حرف ساکن واسطه شده باشد

الف

الف و واو و یای مذکور را ردف اصلی میگویند و آن ساکن را ردف زاید میگویند
و در قوافی رعایت تکرار ردف مطلقا واجب است و بدانکه هر قافیه که مشتمل باشد
بر ردف آنرا مردف میگویند بسکون را و فتح دال و تخفیف او پس اگر همین
یک ردف دارد که آن الف و واو و یاء مذکور باشد آنرا مردف بردف
مفرد میگویند و اگر دو ردف دارد یعنی مشتملست بر ردف اصلی و ردف
زاید آنرا مردف بردف مرکب میگویند و ردف زاید بحکم استقراء شش است
چنانکه گفته اند نظم ردف زاید شش بود ای ذوفنون   فا و را و
سین و شین و خا و نون و این حروف مجتمعند در این ترکیب که شرف سخن است
مانند تاخت و سوخت و گریخت و فارس و مورد و کاست و دوست
و گریست و داشت و گوشت و یافت و کوفت و نفت و مانند این امثالها

یاء معروف و مجهول بدانکه هر یک از واو و یاء ردف معروف میباشند
و مجهول میباشند و ردف معروف آنست که ضمه ماقبل واو و کسره ماقبل

یارا اشباع کرده باشند مانند رود و بید و باتفاق جمع میان یاء معروف
و مجهول مانند شیر و شر روا نیست بجهت آنکه یاء مجهول بدان ماند که در
اصل الف بوده باشد و بواسطه اماله یا شده باشد و لهذا یاء مجهول را با کلمات
عربی که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه میتوان ساخت چنانکه حکیم انوری
ساخته   تا ماه رویم از من رو در حجیب دارد   نی دیده خواب یابد نی دل
شکیب دارد   و جمع میان واو معروف و مجهول مانند شور و نور اکثر
شعرای متقدمین جایز داشته اند اما حضرت استادی مخدومی خجسته فرجامی
ابدالله تعالی ظلال فضایله و ارشاده مطلق فرموده اند که احسن آنکه
اوجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند و آنکه در شعر ایشان
جمع میان واو معروف و مجهول واقع شده که شعر من شما خواهم این خوبان
شهرآشوب را   کیست در همه شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
غالبا از برای آنست که معلوم شود غلط مطلق نیست اما آنکه در سلسلة الذهب

درین

درین بیت که فرو رفته در چه و کاریز   ز آب آن غله کشته و پالیز
جمع کرده اند میان یاء معروف و مجهول با وجود آنکه خود بر کمال اسمعیل
بحث فرموده اند که جمع کرده در این بیت   بیت   با دل گفتم تو یاری ای دل سنگی
گر من ز دوری یار من دلتنگی   ع   وجه آن پیش بنده ظاهر نیست و بدانکه
در حرکت ما قبل الف ردف نیز تغییری هست و آن را اعتبار نکرده اند
چنانکه در جوان و نهان و بدانکه فتحه ما قبل الف در کلمه اول بوی از ضمه دارد
و در کلمه آخر ندارد اما اگر رعایت کنند که در قوافی آن تغییر نباشد بسیار
مستحسن خواهد بود و صاحب معیار الاشعار ردف زاید را چون با روی
جمع کرده شود داخل روی داشته و گفته که بعرف شعرای عجم مجموع را
روی مضاعف نامند و ردیف در لغت چیزی را گویند که در پی چیزی
دیگر باشد و چون نظر در حروف قافیه اولا بر رویست و اصل است
نسبت با باقی حروف قافیه پس ردف اگرچه ما قبل اوست در تلفظ در ملاحظه

در پی آن باشد پس او را بدین ملاحظه ردف نام کرده اند قید حرفی است
که ساکن غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه چنانکه درین بیت بنده بیت
میروم زین شهر از جور تو با صد سوز و درد   زاد ره خونابهٔ دل
یار و همدم آه سرد و گفته اند که این حروف در فارسی از ده بیشتر یافت
نشده و در لفظ عربی بسیار است نظم بوده بلفظ عجم حرف قید بلفظ عرب
گر چه باشد کشیده بو و با و خا و را و زا سین و شین و گر غین و فا نون و
ها یاد گیر   و امثله همه بترتیب که درین بیت بنده که بتکلیف جمع شده فراهم
آمده است بیت ابر و تخت و درد و بزم و مست و گشت   نغز و گفت و پند و
کلبهٔ خوش است اما ایشان از مثل پیک و بوس غافل شده اند و رعایت
تکرار حروف قید در قوافی خواه الفاظ فارسی باشد و خواه الفاظ عربی باشد
واجب و اختلاف آن جایز نیست مگر بضرورت تنگی قافیه درین هنگام
مناسب آنست که قرب مخرج رعایت کنند تا قبح آن کمتر نماید چنانکه
شیخ

شیخ سعدی کرده   چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر   همه روستایند و
شیراز شهر   و چنانکه فردوسی کرده   بنام خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی   و صاحب معیار الاشعار قید را داخل
ردف داشته و در عرف شعرای عجم عبارت داشته از حرفی ساکن
که پیش از روی باشد بواسطه خواه مد و خواه غیر مد قید در لغت بند است
و چون تغییر حرف قید روا نیست و رعایت تکرار آن در قوافی لازم است
مگر بوقت ضرورت گویا بند نیست قافیه را پس او را بدین سبب تشبیه قید نام
کرده اند حرف سیم در بیان حرفیکه بعد از روی است و آن چهار است
وصل و خروج و مزید و نایره وصل عبارتست از حرفی که بروی پیوندد
خواه مشهور الترکیب باشد مانند میم درین بیت بنده بیت رفت آن شوخ و جراحت
زهجران کارم   طاقتم طاق شد از خلق چه پنهان دارم و خواه غیر مشهور الترکیب مانند
ها درین بیت بنده بیت اگر آرم بکف جامی زند و رخ چون لاله   بود

با خون دل روی جگر پرکاله پرکاله   و حرف وصل بحکم استقراء ده است

نظم ده بود حرف وصل فارسی گورا   الف و ذال و کاف و ها و یا حرف

جمع و اضافه و مصدر   حرف تصغیر و رابطه است دگر   و بیان این حروف

و امثله اینها در مستزاد مقطع کتاب تکمیل الصناعه ذکر کرده شده و درین رساله

از هریک به مثالی اکتفا کرده شد و او ترتیب درین بیت مرتب است بیت

ظ

رفیقا باید عیارک کرده شبی خوبان چشم آوردن سراچه خلوت است

و رعایت تکرار وصل واجبست و میباید دانستن که معنی پیوستن حرف روی

آنست که آن حرف با مابعد خود کلمه علیحده نباشد یا بمنزله آن که اگر کلمه

علیحده یا بمنزله آن باشد آن ردیف خواهد بود چنانکه درین بیت بنده

بیت هرچند فقیر بینواست   درویش شمار اغنیاست   و آنچه صاحب

معیار الاشعار در آخر بحث تحقیق حروف خروج گفته که حرف وصل چون

متحرک شود اولی آنکه او را از حساب ردیف شمرند علی الاطلاق محل تامل

بجهت آنکه لازم می‌آید که میم و شین ردیف باشد درین بیت مشهور

بیت آنکه در دیده جان مردمکی ساختمش   قدر نشناخت چو اشک

از نظر انداختمش   و این خلاف متعارف شعراست آری وقتیکه

کلمه علیحده شود یا بمنزله آن ردیف میشود چنانکه مذکور شده و وصل

در لغت پیوستن است و چون این حروف بروی پیوسته آنرا وصل

نام کرده اند خروج حرفی است که بوصل پیوندد مانند میم درین بیت

بنده بیت چون کشته آن دو لعل یاریم   ما دست ز خونبها نداریم

و رعایت تکرار خروج در قوافی واجب است و صاحب معیار الاشعار

گفته که یوسف عروضی که در تمهید قواعد عروضی و قوافی فارسی مانند

خلیل ابن احمد است در عربی در اثنای حروف قوافی فارسی حروف خروج را

نیاورده باز هم گفته که اولی آنکه هرچه بعد از روی و وصل آید جمله از حساب

ردیف شمرند و این سخن خلاف متعارف و مشهور است و مشهور آنست

که هرچه بعد از روی مذکور میشود مادام که کلمه علیحده نباشد ردیف
منیت و خروج در لغت بیرون آمدن است شمس قیس گفته که این حرف را
از بهر آن خروج خوانند که شاعر از حرف وصل بواسطه تجاوز نتواند
کرد و بیرون تواند گذشت و میتوان گفت که چون این حرف در قوافی اشعار
اکثر آنست که در کناره قافیه واقع میشود پس گویا از میانه حروف
بیرون آمده و کناره گرفته پس میباید که او را بدین مناسبت خروج نام کرده باشند
مزید حرفی است که بخروج پیوندد چنانکه درین رباعی بنده
این دل که ز زلف دلبری بستمش هرچند گسست باز پیوستمش القصه
رسن بپای او افکندیم چون شیشه بدست خویش بشکستمش رعایت
تکرار او در قوافی واجب است و بعضی مزید را اندید نام نهاده اند مزید در
لغت افزون کرده شده است و این حرف را بآنجهت مزید نام نهاده اند
که افزون کرده شده است بر خروج که غایت حروف قافیه فصحای
عرب است

عرب است نایره عبارتست از حرفیکه بر مزید پیوندد و خواه یکی باشد چنانکه
درین بیت بنده ب دل که بدست تو سپردستمش بازده ای جان
که نبردستمش و خواه بیشتر چنانکه درین بیت ب این دل که بدست تو سپردستمش
ای جان بده اکنون که نبردستمش و نایره را نایز نیز میگویند و رعایت
تکرار قافیه مطلق واجبست و نایر و نایره در لغت رمیده است و چون این حروف
بر کناره حروف قافیه گویا از میانه حروف رمیده بکنار رفته
حرف چهارم در بیان حرکات قافیه و آن شش است شعر رس و اشباع و
حذو ای نیک رای باز توجیه است و مجری و نفاذ و حروف
اوایل این حرکات درراحت من جمعست رس حرکت ماقبل تاسیس است
و آن حرف فتحه میباشد چنانکه درین رباعی بنده ع دایم دل من بست
بروییت مایل هرگز نشود مهر تو از دل زایل خورشید رخ تو خوبتر
می بینم حالا که شده غبار خطت حایل و چون تاسیس در قوافی تکرار

باید بالضروره رس هم تکرار یابد و آنکس که تاسیس را از حروف قافیه
نداشته رس را نیز از حرکت قافیه نداشته و رس در لغت بمعنی ابتدا
کردن آمده است و چون ابتداء حرکت قافیه بلکه ابتداء قافیه از این
حرکت است او را رس نام کرده اند اشباع مشهور آنست که عبارتست
از حرکت دخیل و آن کسره است مانند حرکت یاء در رباعی مذکور و گاهی
فتحه میباشد چنانکه در یاور و داور و گاهی ضمه میباشد چنانکه در تجاهل و تمایل
و اولی آنست که تخصیص کند و گویند اشباع عبارتست از حرکت دخیل در
قوافی مشتمله بر حرف وصل مانند مایل و زایل و وجه این بعد از این در تحقیق توجیه
مذکور خواهد شد و اختلاف حرکت در قوافی که مشتمل نیستند بر حرف وصل
تجویز کرده اند جایز نیست اما در قوافی که مشتملند بر حرف وصل تجویز کرده اند
چنانکه شیخ سعدی در این دو بیت کرده   ای پادشاه وقت چو وقتت
فرا رسد   تو نیز با گدای محله برابری   مردی گمان مبر که به پنج است و

زور

زور کتف   با نفس اگر برآمده دانم که شاطری   و مثل این قصیر است
که این را از قبیل عیوب قافیه باید داشت و اشباع در لغت سیر گردانیدنست
و چون دخیل از جنسیت قرب روی بار ردف و قید برابر است و بودن
دخیل ایشان در جای خود لازم است یعنی تغیر ایشان جایز نیست و بودن دخیل
در جای خود لازم نیست و تغیر او جایز است پس گویا حرکت او را سیر
گردانیده است و مستغنی ساخته که اگر میخواهد در جای خود میباشد و اگر
خواهد میرود پس آن حرکت را بدین سبب اشباع نام کرده اند حذو
حرکت ما قبل ردف و قید است مانند حرکت ما قبل الف در این بیت بنده
چشمها سازم روان از چشمها بر نوبهار   تا غزالم بر کنار چشمه گیرد
قرار   و مانند حرکت ما قبل در این رباعی بنده ع   در لرزه شد
از صعوبت سرما مهر   نیلوفر شد رخ بستان گلچهر   بر چرخ سپند از کواکب
[illegible]   نخ پاره چندی است در این طاس سپهر   و رعایت تکرار

حذو در قوافی واجب نیست مگر وقتی که حرف وصل بروی پیوندد که این هنگام
نزد بیشتر شعرا اختلاف ضروری که حرکت ماقبل قید است جایز است
چنانکه کمال اسمعیل گفته نظم گر سوز دلم بکنفس آهسته شود از دود دلم راه
نفس بسته شود در دیده از آن آب همیگردانم تا هرچه نقش بست
آن شسته شود و میباید دانست که آن اختلاف بشرط مذکور علی
الاطلاق جایز نیست بلکه وقتی جایز است که منجر نشود قید بردف که آن اگر منجر
شود آنهم جایز نیست مثالش جهان را در طلب کردیم سیری نبود الا
بگنج دیر پیری و حکم اختلاف حذو بطریق مجهول و معروف در بحث
ردف مذکور شد حاجت بتکرار نیست و حذو در لغت بمعنی در برابر چیزی
افتادن آمده است و بمعنی چیزی با چیزی برابر کردن نیز آمده
و چون حرکت ماقبل تاسیس (ردف برابر حرکت ماقبل) بود او را در لزوم حذو نام کردند و هم چنین
چون حرکت ماقبل قید در اکثر مواضع برابر حرکت ماقبل تاسیس
بود

بود در لزوم او را حذو نام کرده اند توجیه عبارتست از حرکت ماقبل روی
ساکن مانند فتحه نون درین بیت بنده بیت چنانم ناوک ابرو کمانم کرد
چادر تن که آن ناوک بجای مغز شد در استخوان من و ظاهر است
که آن تعریف صادق نیاید بر کسره یا در مثل حایل و زایل و تعریف اشباع
نیز چنانچه مشهور است بر او صادق است پس یکی از این دو تعریف قصور
دارد اما اگر اشباع را تخصیص کنند و عبارت دارند از حرکت دخیل در
قوافی مشتمله بر حرف وصل مانند مایلی و زایلی هر دو تعریف صحیح میباشند
و مؤید این تخصیص آنست که در کتاب المعجم شمس قیس در آخر بیان اشباع
آورده که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقیده (توجیه گویند)
و رعایت تکرار توجیه در قوافی واجب است و اختلاف آن بهیچ وجه جایز
نیست و حضرت استادی مخدومی ده فرموده اند که توجیه حرکت
ماقبل روی ساکن است و نشاید که مختلف گردد مگر وقتیکه روی متحرک

وچون حرکت این حروف سبب آن میشود که ساکن که بعد از ایشان
باشد تابع ایشان شوند پس گویا این حرکت بسبب نفاذ حکم ایشانست
پس بدین نوع سبب او را نفاذ نام کرده اند حرف پنجم در بیان انواع
روی و اوصاف این انواع و القاب قافیه باعتبار این اوصاف
اما انواع روی دو است. روی مقید و روی مطلق روی مقید آنست
که ساکن باشد و حرف وصل بدو نه پیوندد مانند کار و بار و تقیید در لغت
بند کردن است و چون روی ساکن است و التبه است باقبل خود در تلفظ
گویا بند کرده شده پس باینجهة او را مقید نام کرده اند و روی مطلق آنست
که حرف وصل بدو پیوندد مانند کارم و بارم و اطلاق در لغت رها
کردن است از بند و چون حرف وصل بروی پیوندد غالب آنست
که روی متحرک میشود و از قید و استکی باقبل خود در تلفظ خلاص
می آید پس گویا از بند رها کرده شده پس باین سبب او را مطلق نام
کرده اند

نهاده اند اما اوصاف انواع روی پس آنست که هر یک ازین دو
مقید و مطلق اگر جمع نشده با حرفی دیگر از حروف قافیه آنرا مجرد وصف
کنند و اگر جمع شده با آن حرفش بسته میکنند مثلا روی مقید را در کلمه تن روی
مقید بردف مرکب و در کلمه صبر مقید بحرف قید و روی مطلق را در کلمه
ثم مطلق مجرد میگویند و در کلمه خاتم مطلق بردف مفرد و در کلمه جامس مطلق
بردف مفرد و خروج علی هذا القیاس و اما القاب قافیه باعتبار
اوصاف انواع روی آنچه در کتب مسطورست پنج است اما از روی
حساب سی است شش لقب باعتبار اوصاف روی مقید است ۱
مقید و مجرد مانند کل و مل ۲ مقید بتاسیس تنها مانند عاقل و کامل ۳ مقید
بتاسیس و دخیل مانند حاصل و واصل و در هیچ کتابی متعرض این
دو لقب آخر واقع نشده و هم چنین در بیان القابی که باعتبار اوصاف
روی مطلقست آن القاب را که بسبب تاسیس تنها و تاسیس با دخیل

پیاپی پیما باشد چنانکه درین معما که بنده باسم شهاب گفته مست
پیش مالبت آبحیات ای دلنواز آمده همچون حباب از وی برون نجاله
باز وترادف در لغت پیاپی شدن است و چون درین نوع قافیه دو
حرف ساکن پیاپی شده اند او را مترادف نام نهادند باعتبار این دو
حرف متواتر آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکن که در آخر اوست
تا اول ساکن که پیش ازین ساکن است یکحرف متحرک پیش واسطه نشده
باشد چنانکه درین بیت که بنده بجهت صنعت ملتقی الساکنین گفته کر دل جوانی
نقدی ما را وافی داری داری جارا و چنانکه درین بیت بنده بجهة
صنعت مقلوب مستوی گفته شکر دهن اغنی نداری دیر اودنی
مغانه درکش وتواتر در لغت پیاپی شدن است بروجهی که در
میانه اندک فتوری باشد و چون اینجا دو ساکن پیاپی شده بودند بروجهی
که در میانه ایشان یکحرف متدارک متحرک پیش نبود این قافیه را

نام نهادند باعتبار این دو ساکن متدارک آن قافیه است
که بحسب تقطیع از ساکن که در آخر اوست تا اول ساکن که پیش ازین
ساکن است دو حرف متحرک واسطه باشد چنانکه در این معما که بنده
باسم یوسف گفته شمع جان چون سوخت در فانوس تن شد
از آن صورت پریشان حال من وتدارک در لغت در یکدیگر رسیدنست
و چون اینجا دو حرف متحرک در یکدیگر رسیده بودند این قافیه را متدارک
نام نهادند باعتبار آن دو حرف متحرک متراکب آن
قافیه است که بحسب تقطیع از ساکن که در آخر اوست تا اول ساکن که
پیش از آن ساکن است سه متحرک واسطه باشد چنانکه درین معما
که بنده باسم بها گفته که ای عطائی دل و دین رفت ز ما سوی
عدم در دل با چو رقم بست سر زلف صنم وتراکب در لغت
بر هم نشستن است و چون اینجا چند حرف متحرک پهلوی یکدیگر واقع شده اند

کو یا بر هم نشسته اند پس این قافیه را متراکب نام کردند باعتبار الحروف
متحرک متکاوس آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی که در
آخر اوست تا اول ساکنیکه پیش از این ساکن است چهار متحرک
واسطه باشد و این از غایت ثقل در اشعار فارسی نیافته اند گفت و شعرای
عجم بنای قافیه شعر خود بر این ننهاده اند مگر کسی تکلف کرده باشد و این
چنانکه درین بیت که در کتاب المعجم آورده   گر یار من غم دلم بخوردی
زین بهتر کی سجال من بکردی   و درین بیت که در معیار الاشعار آورده
بیت صنم من از بر من نروی   دلک من بتری نشوی   و آنچه حضرت
استادی مخدومی ده فرموده اند که قافیه متکاوس در اشعار عجم
نیامده بنا بر آنست که گفته اند القلیل کالمعدوم و تکاوس در لغت
بمعنی بر هم نشستن آمده و اما انبوعی آن پیش از آنست که در مراتب
میباشد و وجه تسمیه ظاهر است حرف بعضی در عیوب متعلقه قافیه نزد

عجم عیب چهار است و آنها   سناد است و اقوا و اکفا و ایطا
سناد اختلاف ردفست مانند داد و دود و دید و سناد در لغت بمعنی
باکسی یار بودن آمده و چون دو قافیه در شعری بحسب ردف مختلف باشند
در آن شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشد
که با یکدیگر اند پس اختلاف را که موجب آن معنی بوده است سناد
نام نهاده اند و گفته اند سناد بعضی اصناف آمده و وجه تسمیه آن
بر این تقدیر ظاهر است اقوا تبدیل توجیه و حذو است غیر حذوی که حرکت
ما قبل قید است در قافیه مطلقه چه تغییر این حذو مانند آهسته و بسته نزد بعضی
شعرا جایز است چنانکه سابق مذکور شد و میباید دانست که تبدیل حذوی
که حرکت ما قبل ردفست بدو طریق میتواند بود اول آنکه در هر دو قافیه
حذو باشد و مختلف باشد مانند داد و دید و این هنگام لازم است
که ردف نیز مختلف باشد دوم آنکه در یک قافیه حذو باشد و در دیگری

نباشد مانند دور و دور و بدانکه چنانکه تغییر حذو باشباع و غیر اشباع
میباشد و این سبب اختلاف ردفست بطریق معروف و مجهول
مانند زود و رود و سیر و شیر چنانکه مذکور شد و همچنین تغییر توجیه
باشباع و غیر اشباع میباشد و این سبب اختلاف روی است
بطریق معروف و مجهول مانند ابرو و نیکو و پیری و پری و تیری پری بری
واقوا در لغت وا رسیدن زاد است و چون این عیب سبب آن میباشد
که زاد شاعر که آن قافیه صحیح است باخر میرسد این عیب را اقوا نام نهادند
اکفا تبدیل روی است بحرفی که در مخرج با او نزدیک باشد چون صباح
و سپاه و ازین قبیلست جمع کردن میان حرف عجمی و عربی
یعنی جمع کردن حرفی که مخصوص زبان عربست با حرفی که در زبان عجم
نیز میباشد چنانکه طب با چب قافیه سازند و همچنین سراچه با فواجه و کژ را با
کز و مسک را با مشک و این عیب بغایت ناپسندیده است و تبدیل

روی بحرفیکه در مخرج با او نزدیک باشد از درجه اعتبار ساقط است و شمس
قیس گفته آن نظم را که مشتمل بر اینست شعر نمیگویند و اکفا در لغت برگردانیدنست
از مقصود و چون این عیب سبب آن میشود که شاعر خود را برمیگرداند از مقصود
که اتحاد روی است پس او را باین سبب اکفا نام کرده اند ایطا تکرار قافیه است
غیر از قافیه مصراع اول مطلع که تکرار آنرا ایطا نمیگویند بلکه رد مطلع میگویند و مطلعا
عیب نیست اما بهتر آنست که بی ضرورتی نکنند و ایطا بر دو قسم است خفی و جلی ایطاء
آنست که تکرار ظاهر نباشد مانند دانا و بینا و آب و گلاب و این پیش اکثر
شعرا جایز است وقتی که بسیار نشود و بعضی تکراری که در امر و نهی است مثل بیا و میا
ازین قبیل داشته اند بجهت آنکه میم در میا بی ترکیب هیچ معنی ندارد و پس تکرار
در این کلمه نباشد اما تکراری که در نفی و اثباتست مثل رفت و نرفت باتفاق از این
قبیل نیست و عیبست و بعضی دیگر پنداشته اند که در مثل تورا و مرا و کرا ایطاء خفیست
و بنای شعر خود بر این قوافی نهاده اند چنانکه قاسمی و راقم یکی از شعرای معتبر

قدسی گفته   همه ملاحت و آهستگی و شرم تو راست   همه ملامت و دلتنگی و تلخی و
عشق مراست   مرا نشاط قرین است تا تو یار منی   دلا بیار قرینی ز نشاط
گراست   و ایطاء جلی آنست که تکرار ظاهر باشد مانند جانا و یارا و زرد آب
و سفید آب و صفات و کاینات و سراچه و غلامچه و بردود و بدود و دردمند و حاجتمند
و نیکوتر و بهتر و فسون گر و ستمگر و زرین و سیمین و خندان و گریان و محبوبان
و عاشقان و گلها و باغها و مردی و مردی و اسپی و ایطاء جلی از عیوب فاحش است
و ارتکاب آن جایز نیست مگر وقتی که در شعر ابیات بسیار باشد که این هنگام
بقدر ضرورت ارتکاب اندکی جایز است مثلا در قصیده که از چهل بیت زیاده
باشد دو یا سه جایز است بشرط آنکه ابیات از یکدیگر بسیار دور باشند و
قدما گفته اند که تکرار قافیه در قطعه ها و غزلها بعد از هفت بیت و در قصاید
بعد از چهارده بیت رواست اما متاخرین مبالغه کرده اند که تکرار قافیه
نکنند مگر وقتی که بیت بیت فاصله باشد و بالجمله میباید که ایطاء جلی را

ارتکاب

ارتکاب نکنند و اگر کنند چندان فاصله کنند که هیچ تکرار ظاهر نباشد
شایگان پیش محققان عبارتست از قافیه که مشتمل باشد بر ایطاء جلی چنانکه
در این بیت بساطی   دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش   مستند و
مبادا که بمستی شکنندش   و شمس قیس گفته که هر قافیه که روی او اصلی
نباشد او را شایگان میگویند خواه مکرر شود و خواه نشود و گفته اند که عامه شعرا
شایگان آن قافیه را میگویند که الف و نون جمع در آن مستعمل باشد
مانند یاران و دوستان و شایگان گفته بلغت فرس چیزی را گویند که بسیار
باشد مثلا گنج شایگان گنجی را گویند که در او مال بسیار باشد چنانکه رشیدی
گفته   ابیات پر صنایع دوشیزه من است   بی شایگان و لیک به از گنج
شایگان   و بنابرین معنی قافیه مکرر را شایگان نام کردند وجهی ظاهر
دارد و شمس قیس گفته معنی شایگان کاریست که بحکم پادشاه کنند بی مزد
و منتی چنانکه شبه شاعر گفته مغزهای درویش را شایگان و وجه تسمیه

و وجه تسمیه بدین تقریر است که این نوع قافیه آوردن بکاری ماند که بحکم پادشاه میکنند در آنکه بی اهتمام و بد میکنند **حرف هشتم** در بیان عیوب غیر ملقبه قافیه و این بسیار است از انجمله یکی آوردن قافیه معمول است و قافیه معمول انست که بواسطه تصرف شایسته آن گردد که قافیه واقع شود و این دو نوع است اول آنکه تصرف ترکیب باشد یعنی لفظی که جزء کلمه نباشد با او ترکیب کنند و قافیه سازند چنانکه درین بیت   من از زمانه بوصل تبی شدم خورسند   فغان که اهل زمان آنهم از برم بردند   و اگر این قافیه را بجای آرند اندک عیبی دارد اما اگر بتکرار آرند ایطاء جلی است و مذکور شد که عیب کلی است   دویم آنکه تصرف تحلیل باشد یعنی لفظی را بدو بخشند و یک بخش آنرا از قبیل ردیف چنانکه در این رباعی بنده   هرچند ز دهر نامرادی داریم   لیکن بغم عشق تو شادی داریم   ای دل چو غمست بجر و شادی وصال   شادی کن و غم مخور که یادی

داریم

داریم و این امتزاج قافیه و ردیف نیز میگویند و متقدمان شعرا آنرا از جمله عیوب شمرده اند اما متاخران این را صنعتی میشمارند و ظاهر است دیگری تحریف کلمات از صیغه مستعمل او تا شایسته آن گردد که قافیه واقع شود لیکن اگر بر تو اشارتی بدین عمل باید عیب بطراف مبدل شود چنانکه سید عماد الدین موسوی کرده است در بیت دویم از این دو بیت   بروز معرفتهای را دریو   سرما را مکن ای شیخ کالیو   غلط کردم در این صورت که گفتم   زنخدان نگار خویش را سیو   دیگری اختلاف رویست در ظهور و خفا بحسب تلفظ چنانکه در این قطعه قتاحی واقع شده   نقش تا آن معنی پیداست از بیانم   هر بیت من بچشم کن بت در میان آورده   در دود وقلم ماند چون شمع رانده نامم   بنگر که هست یحیی زنده میان دوده   پوشیده نماند که ها که رویست در بیت اول ظاهر است بحسب تلفظ و در بیت دویم مختفی است با وجود آنکه قافیه معمول است دیگری آنست که روی

در بعضی مواضع در خواندن ساکن باشد چنانکه واقع شده در این بیت

صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

باکه روی است در مصراع اول و باقی ابیات غزل ساکن است

و در مصراع دویم متحرک دیگری آنست که قافیه شعری تغییر داشته باشد

بزیادتی یا نقصان حرفی یا حرکتی از آن حروف و حرکاتی که رعایت تکرار

آنها در قوافی واجب است   اما اگر اشارتی باین تغییر واقع شود

عیب نماند چنانکه آذری گفته در قصیده که مطلعش اینست   نماز شام

که از گردش قضا و قدر   ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور   بعد از چند

بیت گفته   بنای قافیه را یک الف زیاده کنم   بشرط آنکه نگیرند

خورده اهل هنر   سؤال کردم از آن نور دیده ابرار   که ای بذات تو

آورده کاینات اقرار   و بالجمله هر عیب که بدان اشارتی واقع شود

تلافی آن عیب میشود **حرف نهم**   در بیان حاجب و تعریف حاجب عبارت از

کلمه

کلمه ایست یا بیشتر که مستقل باشد در تلفظ پیش از قافیه بیک معنی تکرار

یابد یا چیزیکه در حکم این مستقل باشد مثال آنکه مستقل باشد لفظ از بار

در این رباعی بنده   هر چند رسد هر نفس از بار غمی   باید نشود رنجه

دل از بار دمی   زانرو که چه نیک بنگری آن غمها   از جانب اوست

اگر از بار کمی   و مثال آنکه در حکم این مستقل باشد لفظ در در این بیت بنده

زده عشق تو آتشم در جان   سوخت جانم بوصل کن درمان

و اگر حاجب در میان دو قافیه واقع شود در غایت لطافت باشد چنانکه

در این رباعی معزی   ای شاه زمین بر آسمان داری تخت   سست است

عدوی تا کمان داری سخت   حمله سبک آری و گران داری رخت

پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت   و شعری که مشتمل بر حاجب

است آنرا محجوب میگویند و رعایت تکرار حاجب واجب نیست بلکه مستحسن است

و حاجب در لغت پرده دار است و چون این کلمه پیش از قافیه واقع شده

گویا پرده دار اوست پس او را بر سبیل تشبیه حاجب نام کردند ردیف
بقول مشهور عبارتست از کلمه یا بیشتر که مستقل باشد در تلفظ و بعد از
قافیه اصلی بیک معنی تکرار یابد یا آنکه در حکم مستقل باشد مثال آنکه
مستقل باشد کلمهٔ ده در این رباعی بنده   یارب تو خلاصیم ز زیر عصیان
ده   تشریف لباس رحمت و غفران ده   نی نی که مراد تست مقصود
دلم   یعنی که من هرچه تو خواهی آن ده   و مثال آنکه در حکم مستقل باشد
اه در این بیت بنده   نه سوخت شمع روز غم گشت مرا هر شب اه   آه که
این خسته را حال نشد آخر شب اه   و شمس قیس در تعریف گفته که میباید
شعر در وزن و معنی بدو محتاج باشد و این محل بحث است بجهة آنکه خود
در آخر این مبحث گفته که چون کلمهٔ ردیف در موضع خویش متمکن نیفتد
یعنی شعر را از روی معنی بدان احتیاج نبود عیب است چنانکه انوری گفته

مثال   مرا که توقیع تو بران نبود   زمانه طی نکند جز برای   را

پس

پس معلوم شد که بر تقدیری که شعر را از روی معنی احتیاج بدان نبود آن
ردیف غایتش آنکه عیبی دارد این منافی آن نیست که او ردیف باشد
مگر آنکه گوئیم که مراد او تعریف ردیف بی عیب است نه مطلق ردیف و صاحب
معیار الاشعار گفته که اعتبار در ردیف بتکرار الفاظ است و معنی اعتبار نیست
چو اگر در همه قصیده ردیف بیک معنی بود یا بمعانی مختلف باشد یا بعضی را معنی
بود و بعضی را نبود بسبب آنکه بعضی انفراد لفظی باشد و بعضی جزوی باشد
و لفظ از لفظ روا بود   و هم او گفته که در ردیف مقدار را اعتبار نیست چه اگر
مصراعی مشتمل بر قافیه و ردیف باشد روا بود و چنانکه در کثرت اعتباری
نیست در قلت هم اعتباری نیست و در بحث حروف قافیه مذکور شد
که صاحب معیار الاشعار بر آن است که هرچه بعد از روی و وصل بود اولی
آنکه جمله را از حساب ردیف شمرند و مذکور شد که این سخن اختلاف متعارف
شعراست و بدانکه شعر مشتمل بر قافیه را مقفی میگویند و شعر مشتمل بر قافیه

و ردیف را مقفی مردف میگویند بفتح را و تشدید دال و در شعر مقفی
مردف چنانکه واجبست که قافیه مختلف نشود واجبست که ردیف نیز مختلف
نشود اگرچه در اصل ذکر ردیف واجب نیست بلکه مستحسن است و هرگاه ردیف
مختلف شود عیب است مگر آنکه اشارتی بدان واقع شود چنانکه کمال اسمعیل
کرده در قصیده که مطلعش اینست سپیده دم که نسیم بهار میآید نگاه
کردم و دیدم که یار میآید بعد از چند بیت ردیف تغییر کرده و در موضع
تغییر چنین کرده ز بهر فال ز ماضی شدم بمستقبل که بر انام چنین چو سوار
میآید زهی رسیده بجائی که پیش خاطر تو همه نهان سپهر آشکار
میآید و ردیف در لغت کسی را گویند که در عقب کسی دیگر بر مرکبی سوار
شده باشد و چون حال ردیف نسبت بقافیه مشابه حال آنکس بود او را ردیف
نام کردند

قد تم علی سبیل الاستعجال بعون الله الملک المتعال فی اواخر شهر شوال

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا خالقی را جلت کلمته که در مبدا خلقت وجود خاکیان را بتشریف
ولقد کرمنا بنی آدم مشرف گردانید و مزید شکر و سپاس قادری را
جلت عظمته که از آثار قدرت گوهر نفس نفیس انسان را در سلک موجودات
شرف نطق بخشید و عقل سرآمده را بر ملائک مقرب برکشید و محرم اسرار
وحی گردانید و دل صدرنشین را برگزید و تقرب حضرت عزت ارزانی داشت
و منزلت قبول ایهام کرامت کرد و قلم آن یک را بر حقایق معانی دست
تصرف داد و صحیفه این یک را بر موزونیت آسمانی موشح گردانید و تحف
تحیات بر روضه مقدس سیدی که لوای رسالت بحکم سبحان الذی اسری

از فرش

از فرش بر عرش کشید و سالکان راه حق را بنور هدایت و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین از مضیق مسالک ظلمات کفر نجات بخشید و بر آل و اصحاب
او که پیشکاران کارگاه دین اند و ملقنین گویان کلمه یقین رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین غرض از این مقدمات آنکه در تاریخ فتح روز افزون
بندگی حضرت پادشاه کشورستان اسکندر زمان مولی ملوک العرب
والعجم مالک رقاب الامم حافظ بلاد الله ناصر عباد الله المؤید من السماء
المظفر علی الاعداء باسط الامن و الامان ناشر العدل و الاحسان ظل الله فی الارض
قهرمان اهل الدنیا بالطول و العرض سلطان السلاطین معین الدنیا و الدین ابوالفتح
شیخ اویس بهادرخان خلد الله سلطانه و افاض علی العالمین [illegible] روزی من
بنده در محروسه مراغه از درون صافی احرام طواف اطراف رصد
کعبه الحکما سلطان العلما استاد البشر افضل المتاخرین نصیر الحق و الدین محمد بن

محمد بن حسن الطوسی نور الله مضجعه بسته بودم از شعل آفتاب جهان آثار
کوکبه نوروز بران فرش گوناگون مجلسی دیدم چون بستان آراسته

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ... برد آب همه معجزات عیسی را

از هاتف غیب اشارت فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد
موتها بگوش جانم رسید تعجب کنان گفتم

یاران چه جوانی و جمالست جهان را ... وین حال که نوگشت زمین را و زمان را

ساقیان بهار جام لاله گون در میان انداخته و مطربان مرغزار ساز
برگ طرب ساخته نرگس از عین مستی تاج زرین بر گوشه فرق نهاده
و غنچه از جام لبالب شکوفه کنان سر از منظره شاخ بیرون کرده این
یک مستان صبوحی را عنان اختیار ربوده و آن یک خفتگان خواب
عدم را چشم اعتبار گشوده

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه ... باد صبا ربود و بخواند یا ایها المزمل

سرو آزاده بوظیفه بندگی حضرت سلطان گل قیام نموده و بلبل نشید خوان
هزار دستان بنغمه داودی فرموده

هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد ... دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار

از هر طرف انجمنی و در هر گوشه صاحب سخنی عرصه میدان طبع را از آب
اشعار او صدی تر داشتندی و رشته بازار نظم را از گوهر گفتار مشتری
گرم کردندی

جواهر سخنم کاسد از وجود منست ... چو کان نماند گهر فزون بها گردد

در اثنای محاورت خودفروشی آغاز کردند و زبان طعن بر شعرای ماضی
دراز القصه فحوای کلام از مباحثه بمجادله انجامید و مضمون مبحث مفهوم گشت
چون در سخن گرانمایه دیدم و عز اوج دانش را بلند پایه یافتم

مجال مقال بود و محل سؤال

مست شد این بلبل گلزار سخن　　تا که بهانه به آواز آمد

تصریح نکرده گفتم فاضلی از افاضل عصر می‌فرماید

هر چند که سرو قامت افراخته　　و اسباب جمال مو بمو ساخته

بر فرق تو موی سیه و منضم نمود　　تا عقد صد از نوزده انداخته

این رباعی مشتمل بر اوصاف حسن خوبان و منوط بتأویل ارباب

سخن تا ما عقده اشکال این سؤال بجواب مشکل‌گشای اعیان زمان انحلال

تا نتایج اجتماع اهل هنر ظاهر گردد بعد از تأمل بسیار عذرخواهان گفته شد

از نقد گنج خویش خبر ده بما که تو　　هم ناقد بصیری و هم ناقل خبیر

چون این معانی از غرور دعوی تصور معنی قائل کشید گفتم شعرای سخن آفرین

و استادان باریک بین از کثرت معانی و غایت سخن‌دانی سراپای

معشوق را نوزده باب مبوب گردانیده‌اند و از روی دقت موی را

بر همه بالائی داده‌اند و از این سرآمده است چرا که گفته‌اند

بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد　　هرچند در شرح این ابیات تحریر

خامه روزبان نسخه مفصل هیچ باب مسطور نگردد فاما بحکم اشارت

بر سبیل ایجاز ورقی مجمل بنامی اصغر قائل مرقوم گردد و الفضل للمتقدم

و این مخدره بوجه استحقاق مسمی شد بانیس العشاق من تألیف اضعف

عباد الله و احوجهم حسن بن محمد الملقب بشرف المشتهر بالرامی احسن الله عواقبه

باش تا چشم بخت بگشاید　　منکری چند که در خواب است

رفع صد گونه پرده خواهد کرد　　آنکه در مهد نوزده باب است

باب اول　　در صفت موی آنکه در کشور حسن سرآمده ملک

جمالست موی را گرفته‌اند و فرق داخل اوست و منقسم بر سه نوعست

نوع اول معقد و به پهلوی کشخ خوانند و آن چنان باشد که موی اتراک که
گره بندند و آنرا بپارسی کله گویند چنانکه اثیر الدین امانی گفته است

گر دست من بآن کله عنبرین رسید   پایم فراز پایهٔ چرخ برین رسید

نوع دویم مجعد و آن موی دیلم باشد و وی را به پهلوی نغوله خوانند و بتازی
کلاله و مراد از کلاله اینست که پرشکن باشد چنانکه سید ذوالفقار علوی گوید

بت دیلم به مشکین کلاله   مشک چین کرده بر روی لاله

نوع سیم مسلسل و آن چنان باشد که موی زنگی چون زره در یکدیگر رفته
و آنرا به پهلوی مرغول و بپارسی کاکل گویند چنانکه رشید الدین وطواط فرموده

کاکل مشکین انداز از رخ چون آفتاب   حیف باشد زیر روی اگر کاکل نقاب

و هر یک در کشوری حسن سرافرازند و در مملکتی کارسازند و اگرچه جمله را
موی و طره و گیسو خوانند اما در میان این جمع متفرق فرقی تمام است

و ازین جمله هر یک را قرارگاهی و رای و مقامی آنچه در گرد رخسار
چون مار در گلزار حلقه زند وی را زلف خوانند چنانکه در وصف دلبران
موصوف قائل گوید

وقتی ای آنکه بغارت بندد دل   زلف او زند و بر سر رخسار گرهی بندند

و آنچه بر بناگوش سر فرود
آورد و در گردن محبوب بپیچد وی را گیسو گویند چنانکه اثیر الدین اخسیکتی
گفته است

از بناگوش ار ندارد آرزوی گردنش   بر بناگوشش چرا گردن نهد گیسوی او

و آنچه بر دوش شد و از دست درازی هوسته وی را بپارسی بند
آنرا طره گویند چنانکه کمال الدین خواجو گوید

یا غمزه را بندی بده تا ترک غمازی کند   یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند

آنچه بگرد رسان معشوق در گذار گیرد وی را موی گویند چنانکه

زاری فرماید   موی تو تا میان و میان تو کم ز موی
چون تو که دید موی میان در میان ترک   و آنچه مسلسل در خاک افتد
و در پای معشوق سر اندازی کند آن موی درازست که زلفش خوانند
چرا که زلف مخصوص بنازنین هاست و موی عمومی دارد چنانکه شاعر گوید
خواجو اگر زلف عرش میکشی بر خاک او فتد   با آن رسن در چه مرو کان از
سیه کاری کند   و زلف دل آویز معشوق را بعنبر تشبیه کرده اند
چنانکه شیخ سعدی فرموده   گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوب روی چه محتاج زیورست   و شعرای عرب زلف و گیسو
و موی را بهفت اسم مترادف در عبارت آورده اند چنانکه صدغ
ذوابه صدغ غدیره طره فرع شعر
و اسحم موی سیاه را گویند وصف موی سیاه را و بسیار مسلسل
بخنیه

زنجیرمان را زلف خوانند و از لون و زار و شکل و تسلسل مجموع سی و
سه صفت تعبیر کرده اند و از عهد ادسی و سه در کلام عرب مستعملست
چنانکه جاله شبکه لیل ظلمت ظلام ظل ظل
ممدود واو غین غیم حبل متین هیکل
بند گیسو را که حایل معشوقست تعویذ عشاق میخوانند چنانکه سلطان
الشعراء خاقانی در قسمیات خود آورده
بدو تا موی که تعویذ من است   یاوکار از سر شکستن است
و یازده دیگر در عبارت متداولست چنانکه جعد مجعد
عقده حبش برقع طناب نقاب غراب سنبله
عقرب صلیب و محمود ضور چنین میگوید
روی نما تا ذکر عابد نگوید الصلوة   زلف بگشا تا ذکر راهب نگوید الصلیب

ودر استعمال یازده دیگر اهل عجم میخوانند چنانچه مشوّش مفتول

مفتون عیّاره طرّاره لام حلقه نعل ثعبان

برج دخان و ملک الشعراء ظهیر الدین فاریابی فرماید

چشمت بجادوئی بدل چاه بابلست زلفت بکافری بدل برج خیبرست

وبعضی از بلغای عرب او رنگ زلف را بخوشهٔ عنب تشبیه کرده‌اند و شعرای

عجم آنرا در عبارت آورده‌اند و این تشبیه غریبست چنانچه امیر معزّی فرماید

گرفته زلف گره گیر در میان دو لب چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب

و آنچه تعلق بپارسی گویان دارد آنست که حقیقت شقّت زلف را از روی

مجاز صد اسم نهاده‌اند چنانکه سمن سا بنفشه سنبل نافه‌گشا

مشکین مشکین‌مو مشک‌رنگ مشک‌پاش مشک‌بیز

مشک‌ریز مشک‌آگین عنبرفام عنبرشکن عنبرین

عنبر

عنبرآگین عنبرآسا عنبربو عنبربار عنبربیز عنبرنسیم غالیه‌گون

غالیه‌رنگ غالیه‌فام غالیه‌بوی ابرگلپوش سمن‌پوش

فردوس شام شام غریبان شبستان شب شبرنگ شیدا

شب دیجور شب قدر عمر دراز سایه سایبان پرده چنگ

چم چین ماچین هندوستان زنگبار هندو لالا سیه‌کار

سیه‌دل دل‌دزد دلاویز دلبند دلگیر دلبر سرگران

سرگران سرکش سرکج سرگشته سربادداده سرانداز

سرافکنده سرافراز قفادار روزن زره کمندافکن کمنداندار

رشته رسن رسن‌تاب رسن‌باز چنبر چنبری دود

آتش‌پرست خورشیدپرست کافر کافرکیش زنار چلیپا

چوگان نیم‌بخیه شوریده سودای دام زاغ زنگی

خم اندر خم باد پیما هوادار پریشان پریشان کار آشفته

آشفته روزگار پایدار تاتار بیقرار بهم برآمده القصه

بطولها مرکبات این مفردات نامعدود است وبخلاف تشبیهات

ظرفا پارهای زلف را جادو نیز خوانده اند ودرین تشبیه مخترعست

زلفت بجادوی سبب دلبری کجاست وانکه بچشم و ابروی نامعهده با من دم

این تشبیه را بواسطه آن در عقد صد اسم وصف زلف ذکر رفت

که جمهور طایفه در استعمال این تشبیه متفق نیستند بدان تقریر هر گاه

که منظور سیه‌تر باشد ید بیضای موسوی روشن گردد و صد صفت

شصت زلف که سررشته نوزده باب حسن و جمالست در دیوان

دلبری منسوخ گردد تا کسی حقیقت این معنی استماع نکرده باشد

متعرض کنایت این لفظ نگردد چنانکه قائل گوید

برق تو موسی ید و بیضا نمود   تا عقد صد از نوزده انداخته

باب دوم

در صفت جبین حسن وجبهه و ناصیه اسمای تازیست

و در پارسی جز از پیشانی نام ندارد و در روی روزگار بدین چهار

اسم مرادف برو شناس است و چهار حد اطراف او را بچهار کوکب سعد تشبیه

کرده اند اول انکه قدمای عرب معشوق سرکرا از جهت خضاب ابرو

و بکف الخضیب تشبیه کرده اند و این صفت نا موجه است و بپیشانی اسم

از بس میرند و پارسی گویان جز این هیچ نسبتی ندارند

کف الخضیب گشاید گره ز ناصیه آدم   که ماه من گره بسته از جبین بگشاد

دوم انکه شعرای خراسان جبین درخشنده را بسهیل نسبت کرده اند چنانکه

معزی در تشبیه حکایت گفته است   مهر دل مسیحی چو نشسته میدرخشد

از بر تو جبینت چون اختر یمانی   سوم سعادت خندانش مشتری

خوانند وان تشبیه روشنست　　آن مشتری چنین بر عاشق از آن آب

کو از روی مهر جهانیست مشتری　　چهارم از روی گشادگی ویرا زهره

خوانند و این وجه بر سر آمده است چنانکه فرخی فرماید

بر فلک حسن اگرچه زنده جبینی　　زهره در رقص آید از جبین گشادی

باب پنجم در صفت ابرو

ابرو را اهل عرب حاجب گویند و بطاق محراب و عین بعضی و هلال تشبیه کرده‌اند و ابرو بر دو قسم است متصل و منفصل بعضی بهم پیوسته و بعضی از هم گسسته و از روی لطف پیوسته خوشتر است چنانکه گفته‌اند

پیوسته کسی خوش نبود در عالم　　جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

و در عجم به سیزده صفت موصوفست اول آنکه اهل نظر ویرا ماه نو خوانند از آن وکه بر سپهر حسن انگشت نماست و از رویت او بهجتی عظیم مشاهده میشود و همه را دیده بدو نگران و او

و او خودرا بهمه روشن مینماید تا عاشق شستند بی تکلف گوید

همه کس بنمود خم ابرو که تو داری　　مه نو هر که ببیند همه کس بنماید

و ادراک حقیقت او تعلق بدقت نظر دارد چرا که گاه زیر ابر زلف محجوب گردد چنانکه طالب دیدار از عین قصور گوید

بحث از زلف سیه گوشهٔ ابرو بنما　　گرچه دارم به یک شبه نتوان دیدن

دوم اهل تفسیر از او بهلال استدلال معنی قاب قوسین کرده‌اند قوسین خواسته و پارسی کمانش میگویند چنانکه امامی گوید

در دور کمان ابروت پیوسته　　جز روی تو آفتاب و قوس که دید

سوم آنکه شیخ سعدی ابروی حساب کرده را از دوری بقوس قزح تشبیه کرده است

آن وسمه بران کمان ابرو　　چون قوس قزح بر آفتاب است

چهارم آنکه ابروی سبز رنگ از نگاری کمان گویند

زابروی نگاری کمان چون برده دل عثمان　　تا قوس باشد در جهان دیگر کمانه سیری

پنجم آنکه چون از گوشهای سرکشی دارد راست کمان میماند که معشوق در کمین عشاق

کشنده چنانکه گفته اند   سحر است کمان ابروانش   پیوسته کشیده تا

بناگوش   و گوشه گیر کمان ابرو نه نیست که دل بسته اوست

دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن   گوشه گیریست که در بند کمان ابروست

ششم آنکه ویرا طاق خوانند از آن وجه که در نظر دیده داران ارتفاع دارد

چنانکه این بنا مشعر است   ندیده دیده معمار عشق طاقی جفت   جز ابروی تو

که جفت طاق در عالم   و دیگر در این معنی شیخ نظامی فرماید

تو داری طاق ابروئی که جفتش نیست در عالم   توئی آنکس که در عالم بجفت ابروئی

طاق   هفتم آنکه قبله عشاق است و گوشه نشینان ویرا محراب خوانند و از توجه

روی دل در وی دارند چنانکه شیخ عماد فقیه میفرماید

مذهب غمزه خون خوار تو دارد دل من   لاجرم گوشه ابروی توأش محراب است

هشتم

هشتم آنکه این هلال ابرو را بعین تعقل نسبه کرده است هرچند که بعلت که بر سر عین است

و از اغراق این سخن گفته اند   از عین سواد ابروانش بهلال

عاجز شود ابن مقله و ابن هلال   نهم اهل قلم ویرا حلقه نون میخوانند

چنانکه گفته اند   خوشنویسان نیاید در قلم   هیچ نونی خوشتر از

ابروی تو   و اگر چه چون کاف خطی ممدود است چنانکه قائل گوید

حرفی که بود در ورق حسن تو دال   نون خم ابروی تو باشد کاف

دهم آنکه شهسواران عرصه میدان فصاحت چوگانش گفته اند چنانکه مولانا

قطب چوگانی گوید   خال تو فراز خم ابروی کژت   گوئیست که ای دل خم

چوگان باشد   یازدهم آنکه چون نکته دانان داغ قبول او بر ناصیه جان

دارند بعضی نسبت کرده اند چنانکه قائل گوید   نقطه آن بود که بر

داغ ابروست حسن دارد   دوازدهم آنکه چون ابروی شوخی سر فراگوش

محبوب دارد و در دیوان حسن و جمال حجابت بدو ارزانی داشته اند چنانکه
قائل گوید — لالای سر زلف تو زان در تابست — کابروی تو جای حجابت
منشانی دارد — و سیزدهم آنکه طغرای منشور حسن و جمالش گویند و در ابطال
خط مسطور ظهیر الدین فاریابی فرماید — طغرای ابروی تو امضای
نکویی برهان قاطعست که آن خط مزورست

باب چهارم

و چشم را اهل عرب باصره مقله و ناظره و عین خوانند و آن چهار نوعست
شهلا و کشیده و خواب آلوده و سیکون و غمزه لازمه هر چهارست و چشم شهلا را
عبهری گویند و بجام نرگس نسبت کرده اند چنانکه قائل گوید
در خرابات مغان گوئی که مستان غافلند — از شراب شوق و جام نرگس شهلای
او — و چشم کشیده چشم نرگسست که از یکی ز خطوط اجفان منفصلست و بعینه کاف
مسطح میماند چنانکه گفته اند — ز چشمش یک نظر کافی بود لیکن چو

خوش بهم — کجا این دولت که من دارم قبول آن نظر کرده — و چشم خواب آلود
سرگران را مخمور خوانند هر چند مدام بی می مستست — و معربدست که از غمزه مردم
آزاری سر بخواب فرو نیارد چنانکه گفته اند — نمانده که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری — و چشم سیکون آنست که رنگ شراب
در و مخمر بوده و از شوخی در یک طرفة العین هزار فتنه برانگیزد و او را فتان خوانند
چنانکه امیر کرمانی گوید — روشنست این اهل را معنی اگر در دیوان حسن
چشم شورانگیز سوخت سیاه مست مشوشست — و اهل نظر چشم معشوق را به صحاف
نصب العین کرده اند از این جمله سیزده در عرب متعارفست چنانکه عبهر نرجس
سقیم علیل عزی خمری مخمور ساحر معربد فتنه فتان
زجاجی حرج و مردمک دیده را بعروس حبشی تشبیه کرده اند که در حجله عروج
تماشی در خواب بود چنانچه خاقانی فرماید — به و مخمور عروس حبشی خفته

در پرده چشم ع من است — و بیشتر تشبیه در عجم متداول است چنانچه

نرگس بادام خواب‌آلوده گوشه‌نشین مردم‌دار خانه‌سیاه

ترک خطا فتنه‌جو جادوانه جادووش چاه بابل خونریز

خونخوار مردم‌آزار مردافکن تیرانداز کماندار آهوی آهو

آهوفریب آهوانه شیرشکار شیرگیر نیم‌مست بی‌می

مستانه مست و خراب بیمار ناتوان چنانچه فخرالدین عراقی گوید

خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم — چو شاه ترک بدمستی که خود را ناتوان سازد

و ظهیرالدین فاریابی چشم را با آفتاب نسبت کرده است باعتبار آنکه نورانی و روشن است

که چشم را عین میگویند و چشمه آفتاب را هم عین و در تشبیه مخترعست چنانچه فرماید

چشم تو چشمه‌ایست که ماه اوست — خطش شکی که آسمان آساست باب

هم وصف مژه مژه را اهل عرب هدب گویند و پلک چشم را اجفان

حل

حل مژگان چشم ترک قلب‌شکن سیاهیها محدود است اما در عین

اعیان بدوازده صف منشعب میگردد و گروهی شان میخوانند بجنگ

این جیب — مژگانت همی کند که از جوش — مانند نشان گیو در جنگ

پشن و طایفه سحرش خوانند چنانچه گفته‌اند — ای سحر مژگان

تو خون جهانی ریخته — وی نرگس سحرگشته تا خون دل آمیخته

و جمعی موی مژگان را به تیر نسبت کرده‌اند چنانچه امامی فرماید

تا داد چشم مست تو را زور کارع — بی او نگرد بر سر موی که از رغ

و قومی مژگان را به پیکان تیر نسبت کرده‌اند چنانکه در چانه کمان ابروان

تو سینه در کمین عاشقست و موی‌شکافی شعار اوست چنانچه گفته‌اند

مژگان تو در کمان ابرو — تیریست همه بر نشانه افتاد — و گروهی تو

مژگان را به تیر ناوک نسبت کرده‌اند که از مجری دیده خون لهامیسرود چنانچه

گفته‌اند   ناوک مژگان تو خون دلم بس که ریخت   گرد جهان

سر به در نظرها سیاه و مشهور او را بیشتر نسبت کرده‌اند چنانچه خاقانی

میفرماید   نوک مژگان جانان زدی بر دل   که نیش در جگر

بشکست   و بعضی از آن رو که در سواد حلقه صوری از هر طرف پیوسته

دور وی خطی کشیده است صفحه قلب شکن خوانند چنانچه عاشق وصف الحال

از زبان معشوق میگوید   خیل مژگانم دو صف آراسته در روی هم   روز رزش

خون میشود هر دم که بر هم میزنم   و قومی نوک مژگان را از روی

تیزی با الماس نسبت کرده‌اند چنانچه در صفت اشک ریزی معشوق دل ربا

سلطان الشعرا امیر معزی میفرماید   فرو زده بود بادام صد هزار الماس

برون شده همه الماسها ز در خوشاب   و جماعتی از شعرای قدیم مژگان را

سنده وان آینه دار گفته‌اند چون تشبیه خلاف تشبیهات متداول است مرآت

غریب

غریب می‌نماید چنانکه اسدی گوید   سنبل رخسار تو زنگی و آتش پرست

نرگس مژگان تو سنده‌وی آینه دار   و سخنگویان خراسان سر مژگان را

به پای عنکبوت نسبت کرده‌اند که از پرده عنکبوتی دیده از سر طریق راه دل های

عشاق میبندد چنانکه سیف الدین اعرج میگوید   از پرده عنکبوتی دیده تو

در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ   و طایفه مورچه سیاه نسبت نموده‌اند

که گرد ماه دام حلقه زده باشد چنانکه مهسه آفرین گفته   موران بهوای شکرستان

لبت   در حلقه کرده‌اند باد است را   و سخن امرای کلام عجب است چنانکه

گفته‌اند کلام الملوک ملوک الکلام و کشته فصحای عرب مژگان را الطعن وح

و نوک قلم تشبیه کرده‌اند اما در رساله شیخ حسن اهوازی در صفت حسن آمده است

که چون بر صفحه جمال نون ابروی خوبان می کشیدند موی بر سر خامه بعد رشاد

بر دیده نشست و نام او مژگان گشت   باب ششم در صفت روی

و در وی لغت عرب سه اسم مسمّاست چنانکه محیّا غرّه طلعت منظر
عارض عذار خدّ وجه و به سه وجه موصوفست اول آدم و ورا اسمی خوانند
و در لفظ آدم ایهامی هست چنانکه جلال الدین سلمان فرماید   دانهٔ خال
تو بر عارض گندم گون دید   آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد   و ثانی زاوُل
چنانکه در وی معروفست و اهل عجم گلگون میخوانند چنانکه بهشتی املی گوید
رخسارهٔ گلگون وای سرو روان   وردست که از باغ بهشت آورند
و ثالث را بیضا میگویند و با بعض البشر مشهورست و پارسی سپید پوست گویند
چنانکه شاه و شاه امیر تکین فرموده است   یارک گل نسرین سیه روی سپید
ابرو از جرمی و سادی در دوست میگنجد   و بزبان پارسی بهسه نام روست
اول آنکه اهل دهار س گویند چنانکه مولانا همام الدین میفرماید   اگر دهار
تمامی وجه اساسی   برای مرهم دوزخ کشند از روضه طوبی را   دوم

اهل خراسان چهره‌اش میخوانند چنانکه ظهیر الدین فاریابی میفرماید   شمعیست
چهره تو که مرشد نور خوش   روا بود عطا همه آسمان ازو   سوم آنکه
اهل بخارا رخساره‌اش خوانند چنانکه پور رودکی گوید   رخسارهٔ او بر دهٔ عاشق
دیده   با آنکه بهفته دارد اندر پرده   چهارم آنکه عاشقان شاه فن رخسار خوانند
چنانکه عروشه وائی میفرماید   گشاده گوی گریبان چو گوی بر سینه   کشیده
صبوحی زلف بر رخسار   پنجم شاه بازان عرصه عشق رخش خوانند چنانکه
سحر آورین گوید   هر که رخش دید در کنار میدان   در شطرنج او فتاد و مات
را آمد   ششم پارسی گویانش گونه گویند چنانکه گفته اند   شد بار دو کردیدن
رو بیت دری   و زنخت مه اشتم مدبر کوی امید   هفتم بزبان پهلوی وی را
دیم میخوانند چنانکه گفته اند   و آنم اسا روی دیم چو ماکس   و آتش اسوه
دل با بدامان   هشتم آنکه سایر خلق رویش گویند چنانکه گفته ام   روی بما

ماه را تابان آورند بیت رخسار من سوختیاب و روی نازنینان را
بچهل و نه صفت آراسته‌اند و در عرب وجه تشبیه من کل وجه به صفت معشوق
چنانکه شمس قمر بدر ید بیضا مرآت شمع نهار ورد عاج کافور و اهل عجم
از حقیقت او باز نوزده صفت بر مجاز اطلاق کرده‌اند و در لسان عرب عبارت
آورده‌اند چنانکه کعبه قبله دین مصحف صحیفه طلعه ورق
صبح طلیعه نور ید بیضا نعم و روی را به نوزده نوع تشبیه کرده‌اند
و بی‌شائبه ترکیب مرکب نحو مخصوص کرده‌اند چنانکه بهشت آفتاب ماه
جام جهان‌نما آینه دست موسی آتش آب شیر بهار گلزار
گلستان گل لاله سمن یاسمن نسترن نسرین گلنار
ارغوان نیمروز روم ختن نگارخانه چین چنانکه گفته‌اند حال
روی تو در چشم من چو جلوه کند مرا نگارخانه چین در نظر می‌آید و از عده

چهل و نه تشبیه شمس میان این طائفه متداول است و مترادف چنانکه
شمس آفتاب ید بیضا دست موسی نار آتش مرآت آینه ورد گل
و شعرای روشن‌اساس هیچ وجه صفتی نکرده‌اند مگر این بیت که چون مینا
در وجه نشسته است ماه من و حسن است از نون ماه سیم حسنی الهی کشیده
بر روی از نسیم فی فی عالم که از کمال معجز انگشت نبی است کرده مه را بدو نیم
باب ششم در صفت خط و خط شش ارباب حسن و اهل علم است میان
اهل علم و حسن خط از غایت لطف در عبارت قلم نیاید غالبا از روی قیاس
رد و قسم کرده‌اند اول آنکه رگ و لب رمانه و روی لب سبزی دارد و اهل علم
عرب وی را نبات میخوانند و شعرای عجم سبزه میگویندش چنانکه ظهیرالدین
فاریابی گفته است در خط شدم ز سبزه خط تو سرزمان تا لب چرا زان
نگو شان بهانه و استادان نمکین سخن خط سبز را فستقی خوانند چنانکه

گفته‌اند از تتبع و تحقیق معلوم شد که مرو خط هندی تسبیری دارد و شعرای
خراسان از رو خط سبز را بواسطه دور و لون باسمان تشبیه کرده‌اند چنانچه
سلطان الشعرا امیر معزی فرموده بیت خط سبز تازان و آسمانی
کشت عاشق بجای نگارین بت پدید آمد فضای آسمانی را و ارباب معانی مهر
گیاهش گفته‌اند و این قول بوشتن چنانکه مولانا جمال الدین سلمان سعد فرماید
رخ تو چشمه مهر است و گرد چشمه مهر دمیده سبزه خطت مثال
مهرگیاست و از رنگ روشن زنگار آینه نسبت کرده‌اند چنانکه مشهور است
آینه روی دوست زنگار گرفت از بسکه بر و خوش نگاه کردن
آه زدند و اهل روش ریحان گفته‌اند چنانکه قائل گوید خطت غبار
روی در ریحان کرد یاقوت لب سرزنی دارد و با وجود آنکه بحکم قلم استاد
نسخ نسخه حسن بکند ظهیر فاریابی می‌فرماید معزول کی شود خط از نکویی بخط

زیراکه بر وی ملک ملاحت مقرر است و چنین از سواد او تفاوت مراتب انواع
خطوط درج یاقوتی محقق بنگرد چنانکه ادیب کاشی می‌فرماید خط غبار خط نسخ
گشت و مرتسم که تا کهان سواد این نسخ محقق توقیعات و حرف گیران
لوح عشق شکل دال خط را با لام نسبت کرده‌اند چنانکه عماد خسروی گوید
خط تو که در شأن حسن نازل شد لامیست که بر آب حسن دال است و دیگرا
بجهت چهار ده صفت قلم آورده‌اند چنانکه ریحان سبزه مهرگیاه پرورده
زمرد مینا زنگاری زنگار فستقی خضر لام دال دایره
طوطی و شعرای خراسان دور خط را بهاله نسبت کرده‌اند چنانکه ادیب
صابر گوید در دور خط تو هاله ماه است سیه تا دایره خط تو بر ماه کشید
و قسم دوم آنچه از شام زلف سر فراگوش محبوب آرد از شبهای غبار حل
زنگبار است که روی بخطه خطا دارد و سر خیل حبش گرفته امیر معزی فرموده

بدین سان که صحن بهم بر آمد خط   گویی که ز حبش سیاهی پیدا شد   و این

نوع را امراء القیس بعود سوخته نسبت کرده است و در پارسی ترجمه کرده‌ام

لاله را تاب رخت در دل آتش افگند   عود را بوی خط بر سر مجمر آمد   و بو

نواس مشکین نسبت کرده است و صفت آن تشبیه از زنجیر استدلال می‌توان

کرد چنانکه گفته‌اند   بنده آن خط مشکینم که گویی مورچه   پای مشک آلوده بر

برگ گل نسرین نهاد   و آنچه صحیفه عذار دور فرا گرفته است و بتیار موی بنا

بناگوش از وی می‌توان کرد و است که عارف تجاهل کرده   گر به مشک

برگ سمن بخشیده   یا بنفشه است که بر دامن گل رخشیده   متنبی مسرش چه خط بغیر کرده

چنانکه ظهیر الدین فاریابی گفته است   امد خط سیاه و بالای رخ

وین بس عجب نیست که لالاش عنبر است   و این نوع را دو صفت موجه موصوف

چنانکه سنبل مشک عنبر عود   شب دیجور پر غراب دوده   تاریکی

ابر رحمت قیر نیل پای مورچه بعد شب چنانکه سلطان الشعرا

انوری فرموده   ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب   وز شب طپانچه‌ها

زده بر روی آفتاب   و این سه که ذکر رفته است هفده

باصطلاح اهل عجم است و سیزده بعبارت عرب چنانکه نبات ریحان

خضر عود مشک عنبر سبل بنفشه قیر هاله لام دال غراب

و یحیی رنگ خط محبوب را بلباس آل عباس نسبت کرده‌ام   و این معنی

بغایت غریب است و در پارسی درین صنعت   این بیت در قلم ساخته است

سلطان رخت لباس عباسیان   پوشیده که سر خلافت دارد   و خط از روی

حقیقت طغرای منشور ایام بود و نهایت تا مادام که محبوب محاسن

اوصاف حسن خط آراسته نگردد ناتمام بود چنانکه گفته‌اند   اهل معنی را

اگر صورت نیستی خط تو   صورتی بودی رخت از روی معنی ناتمام   فاما

او را که غبار در دمیده بود از مطالعهٔ خط غبار جسته تیغ چنانکه عماد فقیه گفته

چشم کو تا نظر آن ورق روی نگارین خط همی خواند و عارف قلم صنع

خدا را باب ششم در وصف خال و خال که معروف و موصوف به زیب

جمیل و زینت جمال نام از عرب یافته و شناس عجم گشته خالی خیزد از آنکه

نقطهٔ سودای خال معشوق باشد با سودای عاشق نسبتی دارد از آن روی که مرد و

در آتش نشند چنانکه گفته اند تا تو بر برگ سمن نقطهٔ سودا زده در سودای دلم آتش

سودا زده و از این جهت خال را با سپند نسبت میکنند که پیوسته بر آتش رخسار دارد

چنانکه قائل گوید دل را بسوخت دانهٔ خال تو همچنان زین سبب بر آتش

سوزان نشیند و از سیاهی بکفر دل و هوش نسبت کرده اند چنانکه شاعر

گوید رو و خالت به صفا و دل و خون است رقم کفر چرا بر ید و بیضا زده

و اکثر فضلای عرب خال را بالحجر الاسود نسبت کرده اند و شعرای عجم صفت

این معنی طلب کرده اند و در عبارات آورده اند چنانکه گفته اند خالت

حجر الاسود و ما اهل صفاییم بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را و در

اعراب آن گفته اند در حسرت مر خال که بر صفحهٔ رخت خطا تو کشید

نقطه چو بر شتر زدند و ستاره شناسان بنگ اختر کوکب منخسف نسبت

کرده اند چنانکه قائل گوید با من و ابروی تو آن نقطهٔ خال چون کوکب

منخسف میان دو هلال و کمال الدین اسمعیل خال و لبش را بهاروت نسبت

کرده است چنانکه میفرماید زلف تو بر نیاکوس ثعبان دست موسی خال

تو بر زنخدان هاروت چاه بابل و کمال الدین خواجو در وصف خال مقبل

که آرامگاه بر لب چشمه ای مذکار و دهان او دو مصرع ماند یک نکته

سیاهیست خال تو در وصف که بر لب آب مذکر برد و جمعی

و هلوی خال را بسیاه رنگ حبشی نسبت کرده اند چنانکه میفرماید روشن شده

ازرحت که خال حبشیست در مملکت حسن غریب افتاده است و شعرای بخارا
خال را با انگور که دیده نسبت کرده اند چنانکه مولانا شمس الدین سرانی
میفرماید انگور که چشم ماست از رخ خالت گرچین سواد و مردم دیده ما
و در صفت خال اهل لطف لطیفتر ازین رباعی گفته اند این خال که بنده
بر رخت می خندد زاغیست که جز بر گل تر ننشیند بی بی علطم که در گلستان حسن
زنگی بچه بر سر گل می چیند و دانه خال نقطه خط عظیم شبیه است چنانکه قائل
گوید دانه خال تو بر طرف حرم ابروت هست چون نقطه از عنبر بر زبر
نون و هوا داران ثابت قدم مگس بست کرده اند و خال را نسبت
مگس کرده اند آن خال که هست طالب تنگ شکر بر لب تنگت
مگسی شرست و هر کسی خال را به دانه نسبت کرده است و دانه
دانند به دانه است خال افتاده بر زنخدان مانده که گوش

داری آسیب و نگارش و نقطه خال را در مرکز دایره حسن هیچ وجه
وجه قرار داده اند و از عدد هیچ نسبت نزد عرب موصوفست بعضی
مستعمل و بعضی غیر مستعمل چنانکه حجر الاسود و کوکب منخسف نقطه هاروت
فلفل حبشی عنبر مشک و در عجم مشک میگویند چنانکه گفته اند ای بر
سمن از مشک نهاده خالی مسکین دلم از خال تو افتاده بحالی و بعضی
دیگر بعجم مخصوص چنانکه هندو زنگی سیاه دل خون سوخته مشک آگین عنبر
آگین عنبر وش و سوختگان سودای عشق دانند که نقطه خال حسن خط
صحیفه جمالت و ارباب دیدبانی زنخدان مدیح چشم بر صحیفه رخسار از عنبر
تر خال علمی می نهند چنانکه عارف بر وجه تجاهل استفسار میکند نقطه
از خامه نقاش ازل افتاده است در گلستان رخت یا تو بعمدا زده
و صفت خال مجرد و عشق مجاز معلوم میگردد و این از زار ارباب قلوب دانند

که صد رشته جان ما را گاه قبوله و قابل اسرار عشق چنانکه گفته اند

اسرار تو عشاق تو دانند گاهی / کان نقطه حالیست که حالیست الهی

باب نهم در صفت لب اهل عرب شعر گویند و شعرای

عجم در حلقه لب احمد نسبت کرده اند چرا که مفرح جانهای غمزدگان

درومانشنند چنانکه ظهیرالدین فاریابی میفرماید چون مار مهره خواستم از

حقه لبش / در پیچ رفت و لعل از مهره مار داد — و بازش بطوطی

نسبت کرده اند از انکه شیرین سخنست چنانکه گفته است طاوس

جان بجلوه درآمد ز خرمی / گر طوطی لبش بحدیثی زبان دهد — و برخی

انکه خستگان فراق شکرش میخوانند چرا که بیمار عشق از دوست در رنگ

بار داده است وصف گل تو بعید مزوری / بیمار عشق را

شکر و ناردان دهد — و سخن گویان خراسان لب را بشیر نسبت کرده اند چنین

که خط او شیرین است و سلطان الشعراء انوری میفرماید خط تو بر لب تو

چو بر شکر پای مور / زلف تو بر رخ تو چو بر مه پر غراب — و بعضی

معشوق شکرگفتار را شکرستان گفته چنانکه گوید طوطیان شکرستان

تو را چه توان گفت که شهبازانند — و جوهرشناسان حلقه ارباب لطف

لب را بلعل نسبت کرده اند از انکه ملیح و آبدار است چنانکه شیخ سعدی میفرماید

لاجرم قیمت لب لعل آبدارش را / که در صدف نباید چو در حدیث

آید و خوبتر آنکه ما بنوش نسبت کرده اند چنانکه گفته اند گفتند زر کجست

لب او گفتم یاقوت زرد گر قیمتی باشد — و اهل سمرقند لب یار را

بتار قرمزی نسبت کرده اند و عبدالله قاتق فرماید لب تار زروی

باریک نامد بچشم سوزنی چون تار قرمز — و ارباب دولت نگین میخوانند

و این بیت شهرتی دارد نگین خاتم لعلت گرم بدست افتد / بنیم جو

نخرم ملکت سلیمان را   و فصحای عرب لب را برطب نسبت کرده اند و در

پارسی لطیف تر از این نیافته اند که طالب در حسن مطلوب میفرماید

یاری گرده وطعنه نوروز خواستم   گفت از لبم رطب خواه وهم از غمزه خار دار

ولب اطفال نوباوه را انجیر نسبت کرده اند که تر و شیرینند چنانکه تاج الدین

حلوائی گوید   عید آمد و عید برگ عدم نفرست   خرمای لبت که

بوی شکر آید ازو   و عشاق شوریده نمکدانش نسبت کرده اند چرا که نمک

دارد که تاش نمک نداند چنانکه املح الکلام جمال الدین سلمانی میفرماید

بر انگه و نمک تا پدید شد سبزی   بسبزی و نمک شد هزار جان مهمان

و از آن روی که عیسی دمست روح الله اش میگویند   لعل حیات

بخش روح است   در دور چشم مستت اجای می پرستی ولب

تشنگان شرب خضر آب حیوانش خوانند بلکه حیات آب از وست او

حیوان

حیوان چه دانند قدر آب حیوان و در این باب هم او میفرماید   نشان آب

حیوان را که بهر جا همی جستم   دلا بنت مید پدا اینک بزیر لب نشان ما را

ومستان جام عشق آتش میخوانند چنانکه شاعر گوید   لعل تو راحت و خون

در دیده ما زو مدام   چشم تو مست و دل در سینه ما زو خراب

و باریک خیالان جان شیرین لب آورده اند تا لب را از روی دقت

در جهت وصف ادراک کرده اند و درین عهد شانزده با اهل عرب

مخصوص است و یازده مستعمل چنانکه حوض کوثر راح روح یاقوت

لعل مرجان زبرجد عقیق شهد رطب عناب ونج

غیر مستعمل چنانکه حلقه حقه قند نبات نقل و سیزده تشبیه دیگر

بعجم مشهور است چنانکه نگین جان شیرین آبحیات سرمی جام

خونبار روانه نمکدان شکر شکرین شکرستان طوطی و اهل

عجم را در استعمال عبارات عرب مخیر نه در نهب و سلب دست تصرف

دارند و این از مطالعه دواوین عرب تحقیق کرده که هر حرفی ظرفت و ترشحه

نقطه و از حسن مطلع جریر ظهیرالدین فاریابی این معنی استنباط کرده است

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد   اگر نشاندن خون از رخوص

غایت **باب دهم** در صفت دندان دندان را لغت عرب سن نام

مرادف نهاده اند چنانکه ضرس و ثغر و سن و به صفت موصوف

اول نور و اهل عجم شکوفه گویند و دوم حَبَب و پارسی گوماش گوبله

خوانند و سوم بَرَد یعنی تگرگ و اکثر اهل عجم دندان را بتگرگ تشبیه کرده

چراکه به نسبت آن در صفت خوبتر است چنانکه گفته اند   ژاله از نرگس

فرو بارید و گل را آب داد   وز تگرگ روح پرورش عناب داد

و سلطان الشعرا خاقانی دندان را به سرشک نسبت کرده است و لب را

بخون

بخون چنانکه در قصیدات میفرماید   به سرشک رو خون جگرم بسته

برون و درون دست   و اهل خراسان دندان را ابداری قطرات

شبنم تشبیه کرده اند چنانکه این بیت میفرماید   دندان قطرهای شبنم

ماند   کامد از دهن غنچه خندان افتد   و مجنون عامری دردندان العقد

ثریا تشبیه کرده است و ترجمه آن کمال اسمعیل میفرماید   دور سه دردندان

چون ازلب ساید   گوی گهر با در ماه کرده هلال   و اهل عجم ثریا را

پروین خوانند و دندانه را برگ اگوسه و لولو معارف چنانکه در لب

دندان گر من معشوق امیرالدین اومانی فرموده است   بوسه خواهم و

ولعل لولو گری   بوس خواهم حکومم که شکر میخواهی   و در شان

در صفت مولانا رکن الدین بکوانی میفرماید   لولوی دندانش

که به لالای دروزی جان   ارزنده و اهل ظرافت درخوشاب اندخته

و شعرای سابق دندان را از جهت همه بدر تشبیه کرده اند و در باب شکستن

دندان محبوب گفته است   در حقه لعل لب شکر شکن گوهر   دریکه برای

گوهر را ربخت   و عاشق بعد از آنکه تکرار افتاد دندان معشوق گوید

از درج عقیقی توان چیدن   رنگ دگر از یکی جا افتاد و سست و چون

سابقان سه عقد دندان را از جهت آنکه در یک سلک گوهر تشبیه کرده

و بخلاف عجم اسنان علی تحریری گویند   مسکن دندان هم عقد دُر

من مجموع و ام جو سابق با کره گهر   چندان چندان بر لب کف

حموس   بر سه دگر با سه و بر سه دگر و در صفت جمع و تعریف

این چنانکه گوید در صفت خط و لب و دندان با تبسم تکی عقل داده بر گر

که بودات چشم لولو لالا داری   و نیک اختران از وسی ستاره نسب

کرده اند چنانکه مولانا تمام الدین بربری میفرماید   تحفه از خه

زخنده اش همی دانم   که آفتاب بروز هم ستاره نماید   و اهل نجوم کواکب

ثابتش گفته اند و استادان قدیم دندان را به ثریا نسبت کرده اند چرا که

در حقه لب جا دارد و مشک خزان چت بست   پروین صبح اگر

پراکنده شود   از خنده و مهر و لب و دندانش   بر خنده جوهر پاک دندان

عظمی عظیم دارد و در محل خود تمثیلات ما از روی مجاز عقود و منعقد او را

شار ده و حسب کرده اند لغت صفت لغت اهل عرب چنانکه نور

حَبَب برد ثریا دُر لولو سین   و شبه بعبارت عجم چنانکه ترکیب

شبنم گوهر بار مروارید پروین ستاره مهره برنگ و اهل

عرب هیچ باب دندان بکلمات فارسی می نهند و شعرای عجم دندان طبع در الفاظ

عرب فرو برده و در تصرف تشبیهات مخیرند و از این معنی شیخ سعدی میفرماید

گر این مقله دگر باره در جهان آید   چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

باب زر سوده گشته چون نون الف   سیم حل نوشته بنان سفر و سین

باب یازدهم

در صفت دهان و دهان را بزبان تازی فم خوانند و در

او را سخن گویان افضل الاشکال گفته اند چرا که مستدیر است و جوهر فرد

حقیقتا و قابل تقسیم نیست از آن جهت نقطهٔ موهوم گویند چنانکه گفته اند

آن نقطهٔ موهوم که میگویی هست   خود نیست و گر هست دهان

تو بود   و چون از غایت تنگی نقش او در خیال نمی آید هیچش میخوانند چنانکه قائل

گفته   در حدیث آی ما گنه و هست   عالمی را هیچ معانی   ور زبان

حال لن ترانی میزند ما عاشقان صادق او لشکنگ دارد چنانکه مولانا

جمال الدین سلمان فرماید   جوهر فرد دهانش طالب و ما در را

بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد   و اهل کنایت بر فرد هش

گفته اند   و سید جلال الدین عضد میگوید   خلقی غم دهان تنگش

برده که ز عدم نشسته   وار آن جهت که اسم بلا مسماست نزد ان

زد عش نقش رایه زنادش میخوانند چنانکه گفته اند   در هستی

مستی دهانش   چون بعض زیادت زیادست   ان هذا لشیٔ

عجیب اگر گویم که هست جای سخن است و اگر گویم که هست معدوم موجود

چگونه بود در نفی و اثبات او مولانا امانی معتبر مانده   دهان تنگ

آن لب وجود است و عدم باهم   که هست و نیست او وصفش کجا و گوید

کم   اگر گویم که موجودست بر تقدیر انجا و ش   اگر گویند بر آن گویا نیم

زو زبر دهان دم   و گر گویم که معدومست عقلم باز میگوید   که بر گرگی زند

معدوم کار عالمی در هم   و باصطلاح معتزله اهل فصل حالش میگویند

چنانکه مولانا کمال الدین با وردی معتبر مانده   در دایره وجود بت

مثال هست آن دهن گویی نقطهٔ مثال   موجود نه معدوم

نگویای سخن   ای معتزلی بگو چه حالست این حال   و در بیان واقع
اشارت با محبوب گفته اند   حاصل آنست که وهمی سخنی میگوید
ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد   و اسکندر خراسانی در کوچکی و تنگی
دهان و تعریف سبزه خط فرماید   چون چشمه نوش دهنت شد ایش
این سبزه ندانم زکجا میخورد آب   و سوادا ران او را از کوچکی
بذره نسبت کرده اند از آنروی که قرص آفتاب حسن و جمالست چنانکه
گفته اند   گر تابش خورشید جمالش ننمودی   آن ذره به هیچ گونه پیدا
نشدی   چون معدن جواهر تخت درج گوهرش گرفته اند و شکل دهی
او را عجب تصور در چهار وجه صفت باز نموده اند و از آن جمله صفت
عرب میم اول است چنانکه خاتم درج جوهر فشد نقطه موهوم عدم
خال میم و صفت شده دیگر زبان پارسی گویاست چنانکه چشمه نوش

تنگ شکر بسته غنچه نقش زیاد ذره سر موی و کمال الدین
اسمعیل میفرماید   دهنت گر نمویست بهنگام سخن   از موی شکافی
تو در وی پیداست **باب دوازدهم** در صفت زنخدان اهل عرب زنخدان را
ذقن میگویند و تشبیه به تفاح کرده اند و تفاح سیب را گویند و شمامه سیب
میخوانند و به دستنبو مشهور است و این چیز بهره وصفت موصوفست
سیب زنخش که هست چون دستنبو   خواهم که همیشه بر سر دستم بود
واثیر الدین اومانی در صفت زنخدان معشوق میفرماید   سیب زنخش در دل
من نار افکند   زین سوخته نا دیس از این بوی بهی   و شعرای خراسان
زنخدان محبوب را با خط به به نسبت کرده اند از آن روی که گرد آلوده است
چنانکه شاعر گوید   خط تو غبارست و زنخدان تو به   به باشد اگر گرد برو
پاک کنی   و اهل لغت طوق زنخدان را غبغب گفته اند چنانکه قایل

گوید دست از ترنج غبغب او کی کنی جدا آری طمع ز سیب

زنخدان بریده و ملوک الکلام ترنج را گوی سیمین کرده اند چنانکه سلطان

محمود سبکتکین در عذر خواهی ترنج کردن محبوب فصاحت میگوید

زنخت گر گرفتم از سر لطف / خون من بحشی و عذرم هست

زانکه هنگام رگ زدن رسمست / گوی سیمین گرفتن اندر دست

و لب تشنگان بادیه عشق زنخدان را چاه نسبت کرده اند چرا که آب دارست

چنانکه شاعر گوید با گنجه زنخ رشته در جهان که یافت نشان بچاه

از چه زنخدانش و از آن رو که چه زنخدان در دل بردن سحر میکند بچاه

بابلش منسوب کرده اند چنانکه بباهات در روی معشوق میگویند

چشم هاروت را بدیدی همچو هاروت ای پسر سرنگون دادی بدان

چاه زنخدان بوسه و در روی روزگار بدو از ده صفت روی

شناس است چهار مترادف چنانکه شاخ سیب شمامه دستنبو دشت معارف

چنانکه به ترنج گوی سیمین چاه چاه بابل آب معلق جان عزیز

دست همه کس ز آن زنخدان شاد / جان بکف دست داشتن آسانست

و در وصف گوی زنخدان دلدار نار پستان از این رباعی گفته اند

سیب زنخش که هست و چه تا پنهانی / بر دوست گر قهر زنی تا دانی

دلدار بتهدید من گفت که ای / جان بکف دست

باب سیزدهم در صفت گردن گردن را اعرابان هادی و رقبه و جید میگویند

و گردن غزال متعارف و نامداران ملک جمال گردن او در کشور حسن

سروری داده اند چنانکه شاعر گفته است گر زیبا چون قد او بالا برای

تا به دوش ملک خوبی را نیابی سروری چون گردنش و استادان

ماوراء النهر مرخت کافورش نسبت کرده اند چنانکه قایل گوید

ای زلف چو مار خفته در تاب مرو   پیچیده بدان درخت کافورش مپیچ

و بعضی شمع کافوری گفته‌اند چنانکه ملک الشعرا اسدی میگوید

اخگران او قرص خورشید است ازین چهره ام   روشنان را شمع

کافوریست سیمین گردنش   و طایفه گردن را با ماسوره عاج نسبت

کرده‌اند از آنکه تار زلف بر و پیچد و عاج لفظ عربست و اهل عجم بلسته

میگویند و ویرا در صفت کردن افرازی داده‌اند چنانکه درخت

کافور   شمع کافوری   ماسوره عاج   شاخ شکوفه   شوشه سیم

چنانکه گفته‌اند   بازگ من آنکه دست در گردن کرد   در گردنش

آمد سوسن شوشه و سیم   باب چهارم در صفت بر و بر را در عرب صدر

میگویند و در عجم سینه و سعدالدین اصیلی املی میفرماید   سینه را

زان صدر میگویند کو صاحب دل است   و در سرزمین خراسان بر

معارفت

معارفت چنانکه صدر بلخی میفرماید   بگذشت زمن دوش پری

بر من و   اندیشه که بری خوردم از او   و صرافان نقد خوبی بر بازارها

سیم نسبت کرده‌اند چنانکه عز شروانی میفرماید   بر چو سیمش از نهیب

پیرهن مجروح   لب لطیفش را آمد شد نفس افگار   و باغبانان چمن

لطف نسرینش خوانند چنانکه گفته‌اند   بر نسرین بر ای باد صبا مرده

که باز   برگ نسرین بر من عزم گلستان دارد   و بعضی بندان کبوت

عشق ترا انجیر نسبت میکنند چنانکه سلطان الشعرا خاقانی در قسمیات

فرموده است   انجیر تو و جای رخت   ترنج بر و سیب ذقن

و مقصود از این جو دوست و مراد از ترنج پستان و قدما شنا از انار

نسبت کرده‌اند و این بیت چنانکه دارای جهان سخن فردوسی

میفرماید   رخانش چو گلنار و لب نار دان   ز سیمین برش رسته دو

دو نار دان ورا است و آن را عشق محبوب سرو بالا را گلندام

می‌گویند چنانکه گفته‌اند   با چنین شکل و شمایل که تو داری شاید

هر کسی را به هوای سرو گلندام طمع   و سینه را از سپیدی به شکم سنجاب تشبیه

کرده‌اند و پوشیده نیست بر ارباب معنی که بر رابعه و هفت اندام تشبیه

کرده‌اند که بعضی سمن میخوانند و بعضی عاج و قومی سنجاب و بعضی حریر

و جماعتی گل و طایفه نسرین اما مولانا تمام الدین جود معشوق را از سمن

برگزیده است و میفرماید   چون پا ز پیراهن کشی گر گل نیی نازکتری

پیراهنی باید ترا از لاله و برگ سمن **باب پانزدهم** در صفت ساعد و ساعد را لغت

اهل عرب کف دست و آویز اهل عجم گشته و زیر دستان عشق ساعد

زورمندان حسن را سیمین گفته‌اند چنانکه شیخ سعدی میفرماید   پنجه

با ساعد سیمین چه نیندازی به   با توانای معربه کمی بازی به   و فراخ

شانان بعض گفته ساعد نازنینان را به تخته عاج نسبت کرده‌اند و در وصف

گردن محبوب گفته‌اند   زان پیش که بوسه داد بر ساعد او   از تخته

عاج شاخ مرجان بر جست   و از آن دست که مردم چون عشاق بر هیچ

سر و کار نیست چنانکه سید جلال الدین عضد میفرماید   بو سع

سر را نگه دار از من ساکن   نظاره مستحکم آن ساعد نگارین را   و آنچه

بارگی بلورین نسبت کرده‌اند چنانکه مشهور است   بلورین ساعد و جام بلورین

سامعه و بود و بود علی نور   و سرای قدم ساعد **چیل استه گفته‌اند**

و در صفت حواب گردن معشوق گفته‌اند که سر بر دست نهاده باشد

در روی ساعد بهر خوب   من از اهل اسه ساره ستون

و چون در وصف او اوصاف احسن کم و دست به پرس صفت احصار

کرده‌اند   سمین   نگارین   تخته عاج   بلورین   و کتاب حمایل

میخوانند چراکه آرزوی مستمندان و تعویذ کردن جان و این معنی از این بیت
مستفاد میشود که کمال میفرماید   گفتم بهوس ساعد دستش بکنم اکنون
که بگردنم درآمد چکنم **باب شانزدهم** در صفت انگشت انگشت را اهل عرب
اصبع میگویند و انگشتان را اصابع و سر انگشتان را انامله و بنان گویند
که هریک باسمی مخصوص است و شعرای سخندان عرب ویرا به بند بند نی
نسبت کرده اند از آن جهت که گره بر گره است و انگشت نمایان شعرای
عجم انگشت را از سفیدی و نرمی بدم قاقم نسبت کرده اند چنانکه عنصری
ملک الشعرا فرماید   آن لاله زرد دارد و از نرمی سر انگشت چون
دم قاقم   و چون سر عشاق بخونریزی دست برآرد نگارین گفته اند
واقای تبریزی گوید   نگار کرد بخون دلم نگار انگشت   ز خون
دل نهاد هم بر نگار انگشت   و نیز انگشت نگار کرده را به پنجه مرجان

تشبیه کرده اند چنانکه رکن صائنی میفرماید   نگار رنگ حنا رسوده از سر
دست بداری   سر انگشت بلورین تو ز رنگ از پنجه مرجان   و در صنع کردن
پنجه نگار حنائی گفته اند   چرا ماه که انگشتان بیک سره آلائی
که هوای فرق کردن صبح انگشت و ار انگشت   و سخن‌گویان حسیسان
سرانگشت را بعقد نسبت کرده اند چنانکه   روی ز الطاف شکری
خواهم عقد قرار کن با مهربان بنهاد   و انگشت را بصبح صف در
عقد اهل حساب آمده چنانکه حکیم سنگر   دم قاقم که عاج پنجه مرجان
با سوره سیم چنانکه در وصف آستین برزدن بیک تیر اندازی قائل
میگوید   زنیل است و پای چین برگشت   با سوره سیم گرفت
شست **باب هفدهم** در صفت قد قد را اهل عرب باعتبار قد
قامت الصلوة قامت میگویند و باشارت منظور وحید العصر اوحدی

میفرماید   بر در مسجد گذاری کن که پیش قامتت   در نماز آیند آنجا که

قامت میکنند   و در عجم قد را بالا میگویند چنانکه شاعر گوید   قد و

بالای ترا دو دل تمام مباد   دو دو را اگر چه همه مثل بالا باشد   و بالا

نشینان بارگاه عشق قد معشوق را سرو سهی بالا سپر داده اند

از این جهت بالاش گویند و زیر دستان شب هجران بلای جانش

میخوانند چنانکه فخرالدین فتح الله میفرماید   بلاست آنکه تو نامش نهاده

بالا   حدیث هست همین است و زیر و بالا نیست   و هواداران

بلند همت عمر درازش گفته اند چنانکه شاعر گوید   هوای قد بلند

تو میکند دل من   تو عمر کوته من بین و آرزوی دراز   و حرف

گران لوح عشق الفش خوانند چرا که در میانه جان جا دارد چنانکه

قایل گوید   قد تو   در میانه جان است چون الف

آرام گرد و راستی آرام جان ماست   و اهل کمال از غایت استکمال

آورده اند که از نی نباتی پرسیدند که تو کیستی گفت من نیم از جانش برکشیده

و با قد خوبانش برابری داده و بی علم گشته و اهل دریا کنار رنگ

گویند و شاعر میگوید   قد تو چنانکه بر لب دریا نشنک   طوبی برد از قامت

چون سرو تو رشک   عجب آنکه کوته نظران از طمع خویش چنگ قد

دلبرانرا سرو میخوانند   سرو چوبیست نا تراشیده   لاجرم هدف تیر

ملامت شده اند   و بعد از آن بی ادبی مولانا تمام الدین میفرماید

سرو را روزی ببالای تو نسبت کرده ام   شرمساری میبرم

عمرهاست از بالای تو   در ترجیح قامت محبوب و انکار سرو در این معنی

که مولانا عماد فقیه میفرماید   ترا بسرو نخوانم چرا که سرو سراپای

همت و تو از پای تا بسر همه جانی   و در رعایت جانش بر این بیت مزیدی

بیت   سرو میزد لاف آزادی ولی قدری نداشت   کار سرو

از بندگی قامتش بالا گرفت   باصطلاح عرب نهال قامت محبوب را

باشجار مختلفه تشبیه کرده اند چنانکه طوبی بان ساج نخل عرعر

صنوبر واهل لغت برانند که سرو و عرعر یکیست در عرب عرعر خوانند

و در عجم سرو اما در این خلافی نیست و از شعرای عجم شیخ سعدی قد را با بان

نسبت کرده است و این اختلاف از لطیفه خالی نیست چنانکه میفرماید

یا قضیب البان ما هذا الوقوف   گر خلاف سرو میخواهی بچم   واهل

عجم در استعمال این تشبیهات مخیرند اما آنچه بخود مخصوص کرده اند و در

عبارت آورده اند هفت چنانکه سرو نارون شمشاد گلبن

تیر نی الف   و از عدد سیزده صفت نیکو هیچ تشبیه ورای آن

نیست که شکل مخروطی صنوبر را بقامت دلدار نسبت کرده اند

باعتبار آنکه از حقیقت اسم او بر وی ظاهر میشود و بحقیقت دلی دارد

وافضل الاقران فی الزمان سفره ماند   شکل صنوبری که دلش نام

کرده اند   سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است   مرحبا در این باب سخن

بالا در ارشده و هست اما نگذرم از راستی که از راستی سوان گذشت

الحق اعتدال بالای آن جو بهشتی را با طوبی با همه بالای طوبی که گفت

منزلت بهشت نیافت و ساج تا خود را بدو نسبت نکرد در عرب نام

بر نیاورد و نخل تا سایه او را گردن ننهاد سرافراز نگشت و بان تا دم هوا

داری او نزد مشکبوی نگشت و عرعر تا در ره او نیفتاد سربلندی نیافت

نیشکر با وجود شیرینی اگر کمر خدمتش نبستی ابد الدهر پای در گل بماندی تا سرو

با بندگیش لاف آزادی نزد بر خاک ننشست تا نارون با او همسری جست

روزگارش بخاک مذلت فرو برد و تیر با همه رفعت از افتاده او است

وصنوبر با همه مقدار دلداده او و گلبن با همه رنگ و جمال خار راه او

الحق همه خار و خاشاک این راهند وقت از خار بوستان تا بگر

روان و در لطف این تشبیه مولانا جمال الدین سلمانی میفرماید

مصور ازل از روح صورتی میخواست   مثال قد تو بر کشید و آمد راست

بباغ اگر بخرامد درخت قامت او   زجای خود برود سرو اگر چه پا برجاست

باب بیست و چهارم در صفت میان میان را اهل لغت خاصره

خوانند و بپارسی میانش گویند از آن جهت که واسطه کمر است

میان پیکر وجود و تازی اسپ باریک میان را گویند و اسپ

باریکی میان و فرق است از باریکی میان و میان باریک و باریک

چنان میان یار کرا مو نسبت کرده اند اما شیخ سعدی میفرماید

میانش را و مویش را دو صد ره کرده پیمائی   میانش کمتر از

موی و مویش تا میان باشد   و در این تشبیه مبالغه مثبت است چرا که

باریکی میان بس هزار بار باریکی مو کرده است و ظاهرتر از این میگوید

طرفه آنست که وقتی سخن میگوید (کمربند فید)   ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد (میانی)

و در تاکید نفی و اثبات این بیت دقتی دارد   بر موی اگر میانت دقتی کم

بستی   از نیستی نبودی فرقی میان هستی   الحق اگر کمر نبودی آن را از

که کشودی آنها که یقین نپوشید گمان ناوی بر وی بپوشید معروف میان (کمر است)

و نام و دلیل نشان پنج صفت میان را باب لطف موصوف اول

آنکه اهل لطفش اندیشه مخفی خوانند چنانکه ظهیر الدین فاریابی میفرماید   اندیشه

که کم شود از لطف در ضمیر گردون بر او در کمرت با میان نهاد   دوم

آنکه چون وجودش متصور نشود هیچش میخوانند چنانکه شاعر میگوید

هیچ مهره که او هیچ ندارد از دهان   سوم آنکه سودائیان موارست

مویش گفته‌اند چنانکه در قصیات سحرآفرین گوید میان بی‌نشان

موکه باریک پنهان بصد فکر کردند نامش میانت چنانکه اهل

رموز رازش گفته‌اند چنانکه کمال گوید رمزی است در میان وجود و

عدم نهان رازی که با وجود کمر در میان گرفت چنانکه نکته گیران

از دقت معنی باریک دریافته‌اند و کمال الدین اسمعیل میفرماید شی

ز معنی باریک نکته مرقت کمر حدیث میان تو در میان آورد

کسی نشان میانت نداد جز کمرت بلی کمر که میانی ز بی‌نشان آورد

باب نوزدهم در صفت ساق لفظ عرب و در عجم همین لفظ در عبارت

مستعمل است در حد صورت دو عیار معنی کمت و در عدم البعد

تعاشق نسبت کرده‌اند ما عیار اکه تیغ و قامت و ساق گرده

قسمت سرخ و سعد و در عرب سرخ مستحسن است و فرد اول

نعابش نسبه کرده است چنانکه میفرماید ساق تو مرا زپا در آورده

زدست هرگز نه سم ستون عنابی را و سیف الدین اعرج بیشش

نسبت داده است هرگز ابر بران ساقت نظر افتاده گفت

عاج اشوده افتاده است با شاخ نغم و این تشبیهات در حق مستعمل

نیست اما لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج

و در عجم سپید مطلوبست و به بلور نسبت کرده‌اند چنانکه در وصف ساق

ساقی فرخی میفرماید بلورین ساق ساقی ترک سرمست ستاده بر

سر پا باده در دست و متاخران عجم بسیمش نسبت کرده‌اند چنانکه

جامی میفرماید ساقی زر سیم برد به ساق سیمین و آن گفت که او

بسیم ازره برزود و این نوع خاص نسبه عام فریبت اکنون

صفت ساق بدین دو قسم قرار گرفت به پایان آمد این فرخ حکایت

محبان باقی اما بسبب صورت و شکل و شمایل سراپای خود
و چون متعرفان ابدان در امر اعتدال حسن از تناسب اعضا مشاهده
کرده اند هرآینه کمال حسن نوعروس نظم از تناسب الفاظ معنی آرای
بود تا منظور نظر اولوالابصار گردد و بسیار از استادان غلطند که بتقلید
جواهر این معنی در سلک بیان آورده اند چیزی را در مرکز خود قرار
نداده اند و خود را بر ارباب نظم ترجیح نهاده و غافل از آنکه هرجا
لب را بلعل تشبیه کنند باید که دهن را بدرج گوهر تشبیه کنند چنانکه ظهیرالدین
فاریابی میفرماید   یکشکرای لب پرشش من کرده گفته اند کان
قفل لعل باب آن درج گوهر است   و هرجا که روی را به بهشت
تشبیه کنند باید که لب بکوثر نسبت دهند کما قال القایل   آمد قیامتی
بسرم تا بدیدم آنک   روی در بهشت و لب حوض کوثر است

مثالی

مثالی دیگر در جمع و تفریق مصدق این معنی میفرماید   از آمدگاه جادو پای
کافرست   گر چه جای گاو و جادو بود هست   دین حیدر و دل
حنیف مصوراست   از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو   و لازم
هرجا که لب را بشکر تشبیه دهند باید که خط را به نبات تشبیه کنند چنانکه سحرآفرین
فرماید   انجات آدم از جنات برآمد   گر شکران لب نبات برآید
و هرجا که روی را بعلم نسبت دهند باید که خط را بنیل تشبیه کنند چنانکه هم سحر
آفرین فرماید   بر تمش هر که دید نیل کشیده   از دو جهان همچون او
فرات برآمد   و هرجا که زلف را بچوگان نسبت کنند باید زنخدان را
بگوی تشبیه کنند چنانکه مولانا عماد فقیه میفرماید   دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد
چون گوی دیگر در پی چوگان کور رود   و هرجا که زلف را بشب تشبیه نمایند که
روی را بماه تشبیه کنند چنانکه شرف الدین شفروه میفرماید   شبی

محو زلفت باشی که یافت   مهی محو رویت بسالی که دید   و اگر چشم صفت

تصریح نکرده گویند در ان مبالغه بیش بود چنانکه گفته اند   ما را تو

حدیث زلف و رویت گویم   جاوید شبی باید و خوش مهتابی

و اگر در مصرعی چشم را نرگس گویند باید در مصرع ثانی زلف را سنبل خوانند

و شاید که آن یکی را چشم گویند و این دیگر را سنبل یا آن دیگر را نرگس خوانند

و این دیگر را زلف باید که هردو را نرگس و سنبل گویند و یا چشم و زلف خوانند

چنانکه مولانا شمس الدین طبسی فرماید   سنبل و زلفت بباد دم میدهد

نرگس مستت بخوابم میکند   مثال دیگر مولانا سید بهاء الدین آورده است

چشمت بخواب و خواب همه ساحران بست   زلفت بتاب و توبه

صاحبدلان شکست   و افضل المتاخرین مولانا رکن الدین بکرانی

کعبه را نشانه از آفتاب رخسار گرفته است و بتخانه را نمونه از چین زلف

تابدار چنانکه میفرماید   هر طرف از مهر روی افروزت کعبه   هر شکن از چین

زلف کافرت بتخانه   و از اقسام تشبیهات آن بسته العجب بر این قیاس

هر جا که روی را بصبح تشبیه کنند باید که زلف را بشام نسبت دهند و هرگاه

گویند که صبح از عکس رخساره تو پرتویست باید گفت که شام از تار

گیسوی تو نمونه است   تا درین صفت امتیاز پدید آید   پرتوی از تاب

رخسار تو صبح   شمه از عکس گیسوی تو شام   و هرگاه که روی را بلاله

تشبیه کنند و چشم را بادام باید که زلف را بسنبل نسبت دهند و لب را بشکر چنانکه

در تقسیم مولانا رکن الدین آورده است   نشانه رخ و زلف تو لاله و سنبل

نمونه لب و چشم تو شکر و بادام   و هرگاه که روی را بخورشید نسبت کنند

زلف را بسایه تشبیه کرد مثل   پرتو روی چو خورشید تو در سایه زلف

راست چون کوکب صبح و طلوع سحر است   و اولی آن بود که هر کجا

روی را به آفتاب تشبیه کنند باید که به دلیل روشنی اثبات کنند چنانکه
شیخ سعدی فرماید   به آفتاب نماند مگر به یک معنی   که در تأمل او خیره
میشود ابصار   و این ابیات و ودایع شعرای سابق است پادشاه
جهان دانش فردوسی طوسی از راه تشابه ابرو را بکمان نسبت کرده است
و گیسو را بکمند و این بیت مشهور است   بابرو کمان و بگیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند   و اگر قد را به سرو تشبیه کنند و روی را بماه جایز است
و این صفت را اغراب خوانند باعتبار آنکه از غرابت چنانکه شیخ سعدی
میفرماید   من ماه ندیده ام کله دار   من سرو ندیده ام قبا پوش   و در این
صفت این بیت گوید   راستی آخر رخ و قدت که دید   ماه تابان بر
سر سرو سهی   اگر در حقیقت مختلف را صفت کنند باید که هر دو را با هم اندک
وجه نسبت بود چنانکه امامی میفرماید   سحر در بادام و معجز در شکر

آب

آب حیوان در لب و جان در دهن   و از روی مراعات بادام را بشکر
تمام نسبت است که سحر را با معجز و رعایت این اقسام عین فرضست بلکه
فرض عین است اکنون سلک را این نمونه کافیست و این شروط و قواعد صلب
و بجان سخن تعلق دارد و گشته متقدمان متعرض دقایق این حقایق نشده اند
اگر بعضی از متأخران بواسطه عدم استعداد و خلاف آن گویند خلاف
این باشد طریق عقل بحث یکه طریق العقل واحد و عجب در آنکه از غایت پندار
هنر را عیب پندارند و عیب را هنر و بدان خورسندند که عوامش معتقدند و از انکار
خواص نیندیشند و انکار نکنند آدمی را تیر از علت نادانی نیست سعادت
شعار خود کرده و از حقیقت اشعار بجز اگر بخطائی رسند ندانند و اگر بسهوی
رسند نخوانند لاجرم متعرض سخن گوی مسحر میشوند   شعر در نقش خوش هم به زبان
نادر من حسب معرکات   عجب تر آنکه با آن فن و فکا بنده را عار می

خوانند و خود را خاص میدانند و حال آنکه لطف ایشان عام است

آنکس که ز شهر آشنائیست داند که متاع ما کجائیست هرگاه که طفل را

از ایام نشو و نما تا عهد صبی بگونه گونه ترتیب و تحصیل و زخم

چوب معلم و زبان بان تعلیم و تلقین فرمایند اگر در حال عنفوان شباب

بحسب مداومت آن قسم در خود مصیبتی تصور کند آن استعداد تمام بود

چرا که در حالت شعر هر کس که رود در جواب گوید آنها که

خوانده ام همه از یاد من برفت و از غایت جهل معتقد سیدی و سیاقی

منکر فیض فضل الهی نامتناهی و غافل از آنکه استکمال کمال بعلو استعداد

قابل دارد چنانکه شیخ سعدی فرموده است باران که در لطافت

طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

مستعد سحر آفرین مطالعه کتب دیگران چه مباهات نبود در کن نهاد

دل و درد ور زدلی صد کباب نتوان کرد و فیلسوفان نامی آورده‌اند

که بعد از معجزات و کرامات سحر و شعر نوعی از خوارق عادتست

خصوص هر کس قابل آن سعادت نیست و سلطان الشعرا انوری

میفرماید شاعری دانی کدامین قوم کردند اختیار ابتدا ایشان

امرء القیس و انتهاشان بو فراس وین که من خادم همی پردازم اکنون

ساحریست سامری کو تا به پیشش گوش مالد لامساس بنا بر آن

معنی کرامات شعبه ای از معجزات و شعر نوعی بود از سحر حق سبحانه و تعالی

در شان نبی صلی الله علیه و آله میفرماید که و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له

پس بنا بر علی هذا به این دلیل نشاید که نبی شاعر بود تا بنا اگر عدم

خط موجب نقص بودی بنبی اشرف موجودات بکتابت اللغات

فرمودی در مقامیکه شعر مردانند بخط و خال افتخاری نیست

اگرچه اهل توحید میگویند که نقش لوح المحفوظ پوشیده نبود و نقش خط چگونه

پوشیده بود و نظر بر سر نبوت بود که مخفی ماند و از قوت بفعل و از علم بعمل

نه پیوست و دلیل آنکه دیگر مورخان عرب آورده اند که در عهد سابق مکه را

ام القری میگفتند نبی علیه افضل الصلوه و اکمل التحیات بآن اعتبار امی

میگویند که مولدش مکه مبارکه بود و اکنون چه شرف و رای آنکه این بنده را

بمکان اشرف البقاع نسبت کند و عطا داده که طعن طاعن و تعریض معارض

بهمت قدیم و عادتی معهود است   کار فلک این است که بیرون

آرد در معرض هر محمدی بوجهلی   هر چند لطف محمد لطف حقست

با درجه هر بنده نظر چون آمد اما کسی امد خلق تمامست و سعی اعمال را

عظیم   بتدریج و ثبات و انتظام در صف گردد   مه نو بدر و باران

در خون سنگ و جگر گوهر و در مستعدان پوشیده نیست که عمری در عمل

صرف می باید کرد تا بحقیقت آن رسد و نامی بر آورد   همه عمر تلخی کشیده است

سعدی   که نامش در آمد بشیرین زبانی   اگر زحمت استاد با جور پدر جسم

نشدی طبع ظاهر نشست نفرمودی   متنبی که من از فضل در جهان دیدم

همه جای پدر بوده و سیلی استاد   روزی از استاد خود حسن ابن محمود

کاشی رحمه الله بغفرانه سوال کردم که دو مصرع را چه میگویند و خانه را

بیت این و را آنکه گرچه نشست است در جواب فرمود که اهل لغت

مصراع یک باد و ولجی را گویند و مصراعین هر دو را شیخ سعدی در کتاب

تصنیف خواجه علاء الدین صاحب دیوان فرموده   در سخن دو

مصرع چنان لطیف میبتم   که خواجه شاد اگر ورد خود کند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچکار نیاید   چراکه پیش فرستیده باز پس نپاید وقتا

بچهار رکن مبنی است دو مصرع که عبارت از یک بیت بچهار رکن قایمست

چنانکه لفظ و معنی و صفت و خیال و حسن معمورست که بدین ارکان اربعه

مستحکم بود و حصین اگر در رکن صدر خللی واقع شود موجب انهدام

دو رکن دیگر گردد و اگر در عجز رخنه پدید آید در صدر هیچ تفاوت نکند این

دلیل که لفظ و معنی اولی بر صفت و خیال کمال غالب است و لیکن

بر صفت برتر دارند و بخیال بنا آرند   سخن جز آنک لفظ و ما کی معنی

که لفظ و معنی او تا صفت و خیال   و لفظ غریب که معنی لب او

سخن باید که معروف بوده بوست   و صفت حروف مرتب اگر معروض

و اگر بحث لفظ عبارت آید و خیال گلگونه عروس صفت و حسن مشاطه

مشاطه او عروس صاحب جمال را بزیور مشاطه چه احتیاج   حسن

خداداد را حاجت مشاطه نیست   بخیال کمال نتوان رسید و بکمال

خیال نتوان رسید فصحای عرب فرموده اند الکلام الفصیح هو ما یدل

الادل

املیه جنس الادل بلا اذن و هر سخن که منقح بود و قریب الفهم همه را حلقه درگوش

کند و تصرف در ترکیب او قدرتست و تغییر در ترتیب او صنعت چراکه هر

نظام که دانه چند در سلک کشد قیمتی دیگر یابد و هرگاه که ناظم ثابت ترکیب

عبارت را از راه ترتیب رعایت نکند سخن بیقیمت بود و چون سخن از ترتیب و نه

حرف خالی نیست بایستی که معانی همه بر یک منوال بودی و صنایع بر یک

قاعده و تیر یک و به ازمیان برخاستی و حال آنکه خلاف اینست

پس معلوم شد که تفضیل شعرای نامی را بنای جنس از باد و هواست

که هر جه که سخن گوی را نقش بندگان گفته اند چراکه در سخن هر نفس را نقش

می بندد چنانکه گفته اند   باد رنگینست شعر و خاک رنگینست زر

باد رنگین میفروشی خاک رنگین میستان   و از یک وجه دیگر سخن را

با آینه نسبت کرده اند و صفای آینه از زدودنی است برین تقدیر

از راه ساب ترکیب

باید که سخن روشن گویند تا صفا یابند چنانکه ظهیر فرموده   بضاعت

سخن چو نیستم از خواری   بسان آینه چین میان شسته زنگ

وطایفه سخن را از لطافت بآب تشبیه کرده اند و لطافت آب از روانیست

پس باید که سخن روان گویند تا لطیف بود چنانکه شیخ سعدی فرمود

شعرم چو آب در همه عالم روان شده است   وز پارس میرود بخجند اسال

سفینه   وگروهی سخن را بعروس نسبت کرده اند و بکارت عروس

از ناکدامنی است   پس باید که سخن پاک گویند تا بگوش ح اند و خوش

کما قال الاستاد   عروس حجله طبعم هزار دل برباید   اگر براقکند

از رخ نقاب گوشه معجر   و بعضی سخن را بگوهر نسبت کرده اند چرا که جای

در گوش دارد   سخن در گوش آویزد چو گوهر   اگر پیوند گیرد با جوی

زر   اگر سخن بتحقیق گوهر گردد تا از ممدوح دریا دل زر نیابد چگونه

بر سر آید و در حلقه گوش جای گیرد   گهر در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من

بسی در گوشها ماند سخنهای دل آویزم   هرچند مثل این فصلی در باب معانی

صنایع در سلک بیان آمده بود فاما بحکم لکل جدید لذة   سخن این نسخه قرار گرفت

وخامه مشک امید بحضرت عزت خیانت که شرف قبول بندگی حضرة پادشاه

اسلام پناه یابد تا قبول جهانیان و مزید شهرت این سخندان گردد   گرچه تعریض

نکرده که گوهر چیست پایه و مقدار   سخنم خود معرف هنرست   چون نسیمی که آید از

گلزار   با وجود آنکه بعد از مطالعه حدائق السحر شعرای عهد در دقایق شعر

از غایت لطف طبع تصرفات نازک کرده اند اما بحکم من تشبه بقوم فهو

منهم این خوشه چین خود را در سلک جوهریان بازار نظم کشیده و آنچه تتبع

نموده بحسب مسافرت اطراف و مجالست اشراف استماع و اکتساب

کرده بود بی هیچ طمع طبق پوشش برگرفته بر طبق عرض نهاده موقع

که چون بشرف مطالعه ابنای جنس برسد و مشرف گردد بی هیچ تردد منصف
و حق‌شناس شود که نیران طبع اهل نظم اقتضای اشتی کند و سخن‌گوی صاحب
کمال باید که راست گفتار و نیک کردار بود تا سخن او بلندی یابد چنانکه
کلام مجید میفرماید قوله عز و جل الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه
صفای زلال سخن از منبع دل است هرگاه که مجاری آب بسته شود آب
جاری نگردد و ضمیر آئینه صورت معنی است تا آئینه روشن نبود معنی عکس
صورت نبندد الکلام صفة المتکلم تا دام که متکلم باوصاف حمیده جمیله موصوف
نگردد از تجلی جمال نو عروس عالم غیب روی گشایش نبیند و پیوسته
باید که شاعر را طلب حسن غالب بود از حسن طلب تا سخن او سلسله جنبان حلقه
عشاق گردد و چون شمع روشن گشت که بواسطه صفای ظاهر تصفیه باطن
سخن ارباب قلوب در دل سوختگان آتش عشق گرم تر درگیرد

فرقست میان سوز کز جان خیزد — تا آنکه بریسمانش بر هم بندی

قد فرغ من تحریر هذه الرساله الموسوم بانیس العشاق توفیق الملک
الخلاق اقل الفقراء درویش مستوی الاوحدی سنه فی عاشر
ربیع الاول سنه خمس و خمسین
و ثمانیه و سلم تسلیما کثیرا
کثیرا
م

صفت اعضای خوبان بدستور چهار اندر چهار که آن چهل باشد

ده چیز لازم آمد تا خوب شد — هر چیز از آن نکو طلب در چهار شد
گرد و کلان و خرد و دراز و فراخ و با — باریک و تنگ و سرخ و سپید و سیاه نیز

بزرگ	خرد
روی بازو فخذین سرون	بینی دندان دست پای
دراز	سرخ
نیمه باله گردن سوی قد	کونه لب زبان فلان
تنگ	باریک
چشم بینی دهان فلان	منی لب انگشتها میان
سیاه	سفید
سیاه‌چشم ابرو مژه زلف	روی چشم دندان تن
فراخ	گرد
چشم پیشانی سینه پشت بدن	روی زانو ران سرون

آنجا که نظرگاه دل مجنونست — آنجا دو هزار نیزه بالا خونست

لیلی صفتان ز حال ما بیخبرند — مجنون داند که حال مجنون چونست

ای من بفدای تو و پیراهن تو — مردم ز غمت دست من و دامن تو

گر زانکه مراد من مسکین ندهی

مظلمه خون بنده در گردن تو

ای دل ایام مستیت بگذشت — بعد از نیت بهوش باید بود

ارکه وارسته شیطنت رستی — با صفای سروش باید بود

سوی سر ستره‌ای باید خواست — خبرا سخت گوش باید بود

نرگس دیده جو نرگس اندر پس — همچو سوسن خموش باید بود

بر سر آتش بلا چون دیگ — با دلی پر ز جوش باید بود

سینه گر گنج درهمی طلبی — چون صدف پر ز گوش باید بود

اندرین دور تن ز ان این پسین — گرچه رو ماه روس باید بود

گر عیش این جهان دو روزیست — کاندر وی رنج و نوش باید بود

گر نکویی خوش آمد همه کس — ناخوش آمد نیوش باید بود

از ما اگر سوای نشوی منقطع ز کل — معلوم کی شود که ترا رای رفتنست

ای دل از آنجهان اگرت رای رفتنست — در یک قدم کنون که ترا پای رفتنست

قطع علایق نخستین بسیج راه — زیرا کزین مقام تمنای رفتنست

دنیا پلیست بر گذر راه آخرت — در وی مکن مقام که این جای رفتنست

هرگز نشد چو ابن یمین از جهان جهان — او را که رحلتست چه پروای رفتنست

بحذر از بلا مجوی خلاص — که حذر بر ره قدر بدرست

بخدا در بلا پناه طلب — زانکه دافع خداست نی حذرست

ایضا

نگهند شد که بر هدف دل کمان چرخ — تیر از کمان گشود و فرو بست کار من

وز دور ناموافق و ایام مختلف — آشفته شد چو زلف بتان روزگار من

وز اختلاف گردش گردون دون نواز — اغیار من شدست کنون یار غار من

وز صرصر سموم دم سرد حاسدان — بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من

با عقل کاردیده که در حل مشکلات — رای درست اوست معین و مشار من

گفتم کرا اسحه میکشم از دهر شمه — زان پس که در گذشت ز حد اضطرار من

گفتا که میسر ابن یمین جز طریق صبر — کان نیست در حوادث دهر اختیار من

سکانی که مرا بود از فلک گویی — شود کمیر و نکو نصیحتی فرمود

چو گفت گفتن مهر سپهر دل برداشت — که نیست اطلس نیلی چرخ جامه سود

مباش غره بزهد جهان که نیکشناس | مدام نقد روان از تقلب ایام بود
مدار امید بر اهل زمانه ارکه تو | و گر بپای شرف فرق فرقدین بسود
ندیده‌ای که چه گفتست شاعری که و ... | غبار زنگ ز آئینه روان نزدود
هزار سال تنعم کنی از آن چه رسد | که یکدمست مراد کسی بباید بود
تو نیکخواه باش بهر حال و از بدان اندیش | که تخم نیک هر آنکس که کشت بدرود

ای دل نصیحتی کنم ار زانکه بشنوی | تا برده رنج گنج سعادت بروی
زنهار در نهان نکنی این معاملت | کانگه که آشکار شود زان خجل شوی

کسیکه لاف بزرگی همی زند بنگر | که تا چگونه کند پیش خلق اثباتش
گرش مروت و مردی بود ازو بپذیر | و گرنه روی بگردان ز حشو و طاماتش

کسیکه

کسیکه با تو نکوئی کند چو بتوانی | در استمالت او کوش در مراعاتش
و گر بدی کند او را بروزگار سپار | که روزگار کند بهر تو مکافاتش

تا خرد و دولت بود یار مکن | هیچ کاری که از آن غیر تو یابد جبری
زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر | وز تو ماند بدی در همه عالم سمری
بدانکه مشعل خار ار که بسیار شود | هست سرمایه احراق جهانی شرری
دهر را مکش ای یار تو در کار جهان | که نیرزد بکلی زر و خنجر و دردسری
از جهان قطع نظر کن بروای بی همن | تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

اهل نظر که دنیای فانی طلب کنند | جز بر سه چیز نیست در آن حالشان نظر
یا بر کمال عزت یا اکتساب مال | یا بر حصول راحت این نفس خیره سر

خواهی که دست رس بود دست گرد ال — بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر

گر آرزوی عزت جاوید باشدت — برکن دل از جهان که متاعیست مختصر

بایدت که کنج قناعت فرو شود — تا در کفت چو خاک شود بی عیار زر

ور میل خاطرت سوی آسایش است — پس جان خود مکن سپر ناوک خطر

مرا دوستی گو که با دشمنم — بگوید که این تخمه صد بار باد

که گر دولت اقبال دور فلک — ورا دبار او بهره ما فتاد

نیم از خدای جهان نا امید — که هر شام آید پس بامداد

ازو دبار و اقبال ما همشا — سپهر برین را دو روزی بباد

چو خواهد گذشتن همان و همین — چرا غم خورم من چه باشی تو شاد

مجلسی داریم الحق جامع کام دل — ای دریغا نیست دوری جای چالاک تو

رهنیرا جمله اسباب طرب حاصل شدست — هیچ دیگر در نمی‌باید در و الا که تو

هر کرا با خویشتن حالی بود — کی شود خاطر پریشانی درم

با جز در کنج خلوت سرخوشست — گر شادی میکند از غم یا غمم

همی گر زوی نپاید دلم — گو بیا نابد هستی در عدم

چون نه اندر بند جاه و منصبم — سهل باشد گر نباشم محتشم

والا فلان دین تو بی الکن که آفتاب — در پیش روی انورت از ذره کمتر

الفاظ دلکشای تو ارزد عاقلان — اندر مذاق طوطی جان ذوق شکرست

وی قطعه بدست من افتاد ناگهان — از گفتهای تو که لطیف آب کوثرست

چون نو بیافت چشم زنی ز سواد آن | دیدم که قطعه ایست یکی بحر گوهر است

نی نی صواب نیست یکی بحر خوانمش | هر بیت از او که در نگری بحر دیگر است

عمریست در ازبا که ملک سخن وری | طبع ترا بقوت فکرت مسخر است

هنر خوشدلی خویش دون دنیا را | نگاه کن که چه گفت از طریق استادی

نسب چه مطلبی صورت تو بس باشد | دلیل آنکه بدانند کادمی زادی

بمن بگو که حال چه داری بپرس که صحبت | بعهد عمر نگه کن بدین چه افتادی

فریب وسوسه آنکه از بیان الناس | نباید آنچه کرهمان کنند آزادی

پیام داد بکس کز اشک ها پیکر | که ای کشیده بعمر دراز آزارم

تو نی که جز در کهف خود نمیدانم | در آن زمان که به بخششی می شد کارم

ولی چو امت او طرح جدای سنگ نهاد | بغیر باد گر از عشق تو بکف آرم

جواب داد و بگفت ار چه سخت دلداری | بیا که جز تو کسی نیست مونس غارم

فرو چکید بسی آب شرم از دیده | که آنچه از پس من کرده بیش آزارم

هوای من بسر و پشت اگر چه افکندی | هنوز من حق صحبت زیاد نگذارم

ز روزگار وصالت چو یاد می آرم | هزار قطره خون از دیده میبارم

مرا فلک بمواعید منفعت وبی | ازان هزار یکی بار بی نکرد وفا

عجب حال خود اینک بصورت تضمین | برای اهل معرفت این بیت میکنیم املا

حدیث من بمواعید فا علاب بود | من از کجا سخن سر مملکت ز کجا

مرا بلبل طبع شیرین نفس | گز آ... و از او عقل مدهوش گشت

زبانی که وقتی بپا می‌نشاد — فروبست تکبیر از آن گوش گشت

که اندر خزان شب او فتاد — بهار شبابش فراموش گشت

نه چند گل خنده می آن سبب — زبان از فروبست و خاموش گشت

کرم دست فقد ساقی سیمتن ساقی — که بر لطاف طبعش وثوق من باشد

ز شام تا سحر می‌خورم که خود ز خوش — نه از شام زمان شروق من باشد

صبوح کان نبود پیشتر ز بانگ خروس — بجان چشم رزکان غبوق من باشد

نخواهم آنکه شود ناشی مزاحم ما — و گرچه محرم صدق و صدوق من باشد

نگاه هستی اگر بوسه از او خواهم — چنانکه عادت رسم و ذوق من باشد

تحکم آید از او در کنارم از نکند — ز لطف آنچه سزاوار بوق من باشد

بعشیره می‌گفت با من یکی — که مرز تیبی از نصیحت گران

که پیری ترا در میان چون گرفت — چرا از جوانی شدی گران

سرت شد سپید و نشد از دلت — سیاهی خال و خط دلبران

بدو گفتم ای ساده دل اینقدر — مدای زلف کشاره و انشوران

بزلف و خد و خط و خال بتان — زیادت بود حرص پیر از جوان

مطلعی هست ناگوار مرا — شهره گشته با تش بحتن کست

تا بشام از سحر بود بنگی — تا سحر که ز شام باشد مست

هرچه از نباتات دید برنخست — هرچه از جامدات دید بجست

یکدم تا تغییر این مبین — این چنین مطلعی که سیراست

وقت هر کار نگه دار که نافع نبود — نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی

زانکه چون تشنه جگر از سر محنت باشد — خاک بیزی بود از کوثرش آب دهی

تا ابد عمر تو خواهد ز خدا آمین — تا مراد دل او و دگر اصحاب دهی

امن دولت و دین ای نگار ز دو جهان — سه چار یار بکنجی نشسته مخموریم

نیست اندیشه از نکوهش خلق — چون خرد را بکار داری تو

بیم افتادن بنا نبود — چون بنا استوار داری تو

در جهان گفت نیک و سیرت نیک — مردمان را نتیجه خرد است

ترس و ادبار و ذل و بی خردی — درگه وحشت یار و دام و دد است

جمله قرآن بدنها چو شی است — آدمی جان آن نهفته شیست

و آدمی هست جمله بدنی — عقل هر جان جان آن آنست

هرکرا مال هست و عقلش نیست — روزی آن مال باشی در پیش

و اگرا عقل هست و مالش نیست — روزی آن عقل باشی در پیش

آدمی را شرف بعقل بود — که بدان هنر داند از زنگ

لعل هر یک سنگ باشد محض — مشک بی بوی خاک باشد خاک

مرد روشن دل و روان بهتر — تا بر و خصم حیله کی کند

نکند قصد هیچ نفسی وزد — تا سوا قصد هیچ کی نکند

بر بهایم اگر فضیلت تو — نه بعقل و دل و زبان بودی
بر دو صد گوسپند وافزونی — کی کی تن نگاهبان بودی

چون تو آراسته شدی بخرد — گر نداری لباس خوب چه بود
تیغ کو سنگ خاره پاره کند — دسته اش گو مباش زر اندود

شرف مرد صورت و جان نیست — کین دو با دام باشد و با دد
خود از اصل از آنکه باید جاه — تن ز دل دل ز جان و جان ز خرد

مرد را یار به بصیرت از آنک — قدر او دایم از بصیرت اوست
بوده ای کرمست در عالم — قیمت کس جز آنکه سیرت اوست

عالم دل با آفتاب خرد — هست چون آفتاب چرخ جهان
باز چون ابر تیره نادانی — کو کند روی آفتاب نهان

بی هنر را چو بخت یار بود — بر خلق از بزرگوار است
دانش آموز را بر دانش — برساند بکام و پیروزی

در جهان هر که او هنر دارد — کند او قصد دانش آموزی
وانکه او را بکار ناید بت — نزد خالق ز رستگار است

بی هنر گر کسی شدی سرور | در جهان علم و عقل خوار بدی
ور بصورت بدی محل درخت | باغ و بستان پر از چنار بدی

جهد کن تا بکار بد نکنی | دین و دنیا تباه و عمر تباه
تا نگردد ترا بروز جزا | دل و نامه سیاه و روی سیاه

فرد ایزد ادم را
جان فرزند آدم ایزد | آفریدست بیکی کردار
آنچه بر تو خوشست بر همه خوش | وآنچه نزد تو خوار بر همه خوار

چون تو فرمان ده آمدی بر خلق | جهد کن تا ستم ز حد نبری

باشد انگه ستم رسیده تست | روز پیش میر خویشتن گری

باکسان تا کنی چنین بازی | به یقین دان که خصم خویشتنی
با چنین سیرت و چنین خصلت | شاید ار لاف عاقلی نزنی

گفتن لفظهای بد هنجار | آتش اندر دل و خرد زدن است
چو طمعهای کنی تو ناهموار | خویشتن را بدست خود بستست

مرد جاهل چو مرد بیمار است | دارویش صحبت دانش و فرهنگ
چون نجوید دوای خود بیمار | زود مرگش زند بدامن چنگ

با همه کس چو گفت خواهی کرد   جهد کن تا نکو کنی گفتار
زانکه جز گفت خوب نفزاید   که دل یار و که دل گفتار

سخن است از هوشیاران   سخت با وزن و با فروغ بود
راست گو باش تا توانی زانک   چشم زخم سخن دروغ بود

ور زبان تو ای پسر به   بدی بی بدان چرا گوید
زشت باشد ز هر که در گلخن   عیب گل خانگیان جوید

بصفات خود آوری روی   بگذر از مردم ستوده صفات
هنرم خویشتن ستائی باز   عیب عود کسان کنی هیهات

ز تو در حق مردمان سخنی   گر بیاید بدی نباید کرد
در دهانی که اینچنین سخنی   زهر میدان که هم نشاید کرد

گر ز بد گوی من سخن شنوی   بر تو تهمت برم ز روی خرد
گویم از تو بوده خرسند   او مرا پیش تو نگفتی بد

شخص تو خانه ایست پر ز آفت   در او قفل و در زبان دست
چون گشادی گشاد بر تو بلا   چو ببستی ببست راه غمت

ز دو دانش وران هشیاران   مرد کم گوی پایگه دارد

تو زبان را نگاه دار الغو — تا زبانت سرت نگه دارد

دین و دانش گزین نه مال و نسب — گر ز کار خودت دل آگاه است

کاین دو با وارثانت خواهد ماند — وآن دو با تو بگور همراه است

گر خداوندی از پی مردم — آنکه با مال و آنکه درویشند

بد میندیش تا توانی از آنک — در حق تو همان بیندیشند

هر که اندرین زمانه بسخت — پر ز زهر جفاست جام دلش

تن او دین و راکه نیست شده — زهر بر کام کس بکام دلش

ست عالم چو غربلی و پیشش — مردم نیک و بد چو گندم و سنگ

بیخته گندم از میانه و باز — نیستش سوی سنگ هیچ آهنگ

چون رسول وفات قصه بکرد — وآنکه از وی حسد ندارد سود

تیر کان از کمان حکم آید — زخم او را سپر ندارد سود

ملک الموت چون کمین بگشود — نیست تیر زنند کاسینه را

جز که تسلیم ای سلیم القلب — چیست تقدیر آسمانی را

چند بندی بهنر بی در دل — کاندران جا که هنو زار ز را

پای تو جای ناگرفته تمام — دست گیرد اجل که بسم الله

مرد را چون که گفت نبود راست — روزی احوال خود تباه کند

در قلم بین که چون شود دو زبان — سرنگون روی خود سیاه کند

با کسی کت بود هراس و الم — گر تو با دانشی مکوش و مچخ

زانکه هرگز نزد بعالم در — هیچ هشیار مشت با ناچخ

یاری از مردم توانا خواه — گوش با رهنمای دانا دار

کاین ستوده کند ترا دل و جان — وان گشوده کند ترا سر کار

۳ آشوبه

چون ز وصف جمع تنگ چار — دانکه اسباب شور و شر باشد

بر سر یکدگر ببین شطرنج — که همه ساله چون همی کوبند

سفله چون بر ره مهان آید — بی توقف بقعر چاه افتد

مور چون تیره روز خواهد شد — خانه‌اش در میان راه افتد

همت چون چشمهٔ قناعت مرد — آز و حرص و طمع چو آب شمر

آن یکی پایدار و دایم دان — وین یکی بی بقا و اصل شمر

روزی و روزیار یکدگرند — چون که جان هست یار قالب مرد

در نبندد قضا در روزی — تا گشادست در بقالب مرد

تا اجل در پی روان باشد   روزی اندر پی روان باشد

خو روی سبزه هش خضری را   کان سبزه تو نازنان باشد

شاه شطرنج اگر بدی جانور   هست کشتی چو کنی تهمات

چون نشسته نیستی چو او چو من   تا قیامت بکن طمع نجات

زندگانیست اصل هر کاری   زو توان یافت هر چه بایستیست

شتابان بکار بد عشرت   چون نو عمر تو شتافتنی است

اول انگشت بداد صدره عمر   بکند بی خلاف چاک آخر

کل که از باد بشکفد اول   هم ز باد او شود بخاک آخر

بفیا

مرد را دم چو بت که گشت از باد   سوی خاکش چه ظرفه گر تازند

چون گل بوی و آب گشت تهی   نقش او را با آتش اندازند

مرد را چو که عمر شد بکران   هستش اندر جهان نگذارند

خوشه چون زرد و سد نقص باشد   که سرش را بداس بر دارند

مشو ای عاقل ستمکاره   جو سر عاجزان و درویشان

کان ستم چون بکنی فردا   بر تو باشد یقین بر ایشان

رستگان بسته اند در شمار   جهد کن تا از آن شمار شوی

اندرین بسته رستگاری کن   تا در آن بسته رستگار شوی

راستی هر کسی که پیش گرفت　　در دو عالم ز ترس رسته شود

مرد چون راستگوست یقین　　گر کژی جوید او شکسته شود

چون تو را با کسی نباشد کار　　با تو کس را چه سود یا چه زیان

کنه با کس تا جهان باشد　　دست بی دست و پیک بی ارزان

پای بابند با نکونامی　　به که با نام بد به سر تاج

کان رساند بجاه مرد را　　وین بند گران کند محتاج

از بد هر کس شود گریزان کو　　باشد از آفت بدی آگاه

دولتی مردمی بباید از آنک　　باشد از علت دوی آگاه

مرد را چو که دل نباشد راست　　گفت او جمله دروغ محض آن

از خم سرکه تا جهان باشد　　کردن انگبین برون نتوان

چون نشست آفت تو چون شاه　　دیگری از آن سبب شده است

کاین چو بنهاد در دل تو همی　　شواند عفت ز دل برداشت

خوش مس کن ز غم دل انکس　　گر چه در زره است آمده او

زانکه زر چه و نباشد راست　　همه کس با تو چون همه بر تو

چون تو اندوه مردمان نخوری | مر ترا کی شوند اندهخوار
بار دیوار تا زمین نکشد | بار سقف از کجا کشد دیوار

هرچه داری بعالم اندر هست | راحت آن و رنج آن بشمر
جاه را چاه و سروری را سهم | کاخ را خاک و تخت را تخته

هرکه خواهد که راست برخیزد | راستی بایدش بوقت نشست
آخر کار کس دری نگشود | جز بدان سان که اول اندربست

گرد بستان طواف چند کنی | لحد خویش را زیارت کن
دنیه آن تو پیش کن که منت | درخور عمر خود عمارت کن

ایضا

چون

چون تو از بهر دین غم دنیا | برخوری برخوری ز دار قرار
گرچه محنت دارد اندر کام | کارها دارد آن باحجره کار

مر ترا چند از این امید دراز | با چنین عمر اندک و کوتاه
غافلی خود چنین تواند بود | در جهان لا اله الا الله

هرکرا مسکن آهن خاک بود | هم بخاکش مکان بود اند بود
از زمین هر قدم که برداری | هم زمین جای آن تواند بود

گرد دنیا بسی طواف مکن | تا نگردد دولت خراب و تباه

حاصل کلخن ز گرمابه — چیست جز چشم کور و روی سیاه

تا تو چون خویشتن همی بینی — هیچکس قصد دیدنت نکند
چون بلالی شوی ز عجز جهان — جز نظاره گزیدنت نکند

در برابرت مؤمن آینه ایست — تو از آن چیز کاندرو بینی
خویشتن پیشتر همی بیند او — به یقین از بد ار نکو بینی

هست همچون نمونه سخت — زانچه داری تو در بدن محجوب
گر درونت بد است گفت بد — ور درون تو خوب گفت خوب

دل

دل مردم چو آبگینه شناس — و اندرو گفت سخت همچون سنگ
سنگ را آبگینه چون یابد — در شکستن ندارد ایچ درنگ

در خور طبع مرد گوی سخن — تا ورا آن سخن بنگزاید
تو ندانسته که مردم را — جامه در خورد شخص خوب آید

شمع ترصدره از سر شک توام — چیست گفتار نیک با ابله
صعب تر صدره از حسام تو گر — چیست کردار نیک با سفله

دل قوی دار گر ز گشتن آب — مر ترا بر سر آفتی آید
مردم دردمند را بی شک — رنج دارو براحت انجامد

اندهی کان بوقت خود باشد ‎ ‎ مشمر اندهش طرب پندارش

شادی کان نه در وقتست ‎ ‎ مشمر شادی اندوه انگارش

بی سکونت مباش و بی آرام ‎ ‎ تا ترا هر کسی نجنباند

باد با برگ که تواند کرد ‎ ‎ آنچه با کوه کرد نتواند

مرد کو رتبت کمال یافت ‎ ‎ وقت گفت و گو نخواندش

آن نبینی که رود را غلغل ‎ ‎ چون به دریا رسد بماند پس

هر که او خویشتن شناس بود ‎ ‎ نبودش در جهان کسی دشمن

با تو

با تو کس را کجا بود کاری ‎ ‎ چون ترا کار خود بود با تن

بس عجب باشد از کسی کورا ‎ ‎ عقل بر عیب دیگران دارد

چون بود اندر گرفت بار کسی ‎ ‎ که او بار خود گران دارد

مرد را باد نخوت اندر سر ‎ ‎ چونکه پر شد بخاک در فکند

آن نبینی که باد در دریا ‎ ‎ چون قوی شد سفینه را شکند

گر ببیند بچشم سر مردم ‎ ‎ دام هر چاشتی و هر شامی

ظ

دهنیش بی بهره لقمی ‎ ‎ صد هزارش بی بهر کامی

پند و کردار آن کسی که ترا — روز محشر ازو نپرسد کس

از تو خواهد ز کار او پرسید — چاره کار خویشتن کن و بس

از پی جبهٔ دو ز صوف — کرده دین در سر درم باشیم

وز پی لقمهٔ دو نان همواره — کرده جان در سر شکم باشیم

گرچه بر هم نهی زر و جامه — هم ربایند رایگان روزی

ور چه محکم کنی در خانه — هم بروبش برند ازان روزی

گر شود در ضمان فردا تو — که یقین بیشی بر و پیروز

ور تو اندر ضمان فردایی — کیست اندر ضمان تو امروز

چه که مردم برای راحت عمر — میکند ساز خانه و بستان

چه که تا آگهیش باشد مرگ — برباید‌ش سوی گورستان

گر ز قهر تو عاجزی یابد — بازوی زور مستی و شور تو

زان نترسی که بعد تو روزی — لگدی بر زند بگور تو بر

در دل هر که شمع دانش نیست — جز تهی کف ز عمر ننشیند

مرد بی دیده در شب تاریک — گنج در کنج خانه کی بیند

هر کسی کو نجست اوج حکمت — در همه عمر یافت ای را

گرچه پیدا شده بنقش در خاک | حاصل او شناس گاهی گاه

بر تخور دانکه بر صحیفهٔ دل | آیت معرفت بیان شد

تو ندانی که جز زبانی خردی | سال و مه حرف کش خمیسان شد

بر رس دانش آنکه عادت کرد | گر زمینی بود شود فلکی

وانکه او راه جهل گیرد پیش | او شده هم بدیوی از ملکی

سخن دان کمال مر عاقل | که سخن داردت ز حق تشریف

بر همه آفریدهٔ یزدان | فضل تو داده منت جز بسخن

خواری دام و دوری بخت | سخن با فتاب و جاه شه

سخن آمد ز آسمان و زمین | سخن گرد و فخر پیغمبر

سخنی کان ز سینه عقل آید | جز لب عاقلی نگوید آن

وآن سخن کز میان جهل آید | جز دل جاهلی نجوید آن

بجهان اندرون بسی شد | بعد عمر حکیم گفتارش

شاکه گرچه خور شود بجهان | تا بدیری بماند آثارش

مجو صحبت عالم خاموش | کالت کاف روشنی درو باشد

علم با گفت خوبتر آید | شمع با روشنی نکو باشد

صحبت زیرکان گزین پیوست	تا از ایشان شوی تو حکمت ور
بنگر اندر صدف که در دریا	چون شدش دل خزانه گوهر

گر گران جان سوی تو همچون خاک	پسته‌های سرخسی باشی
چون لطیفی کنی تو پس چون باد	وانکه بالای هر کسی باشی

باش چون آب خوشگوار و لطیف	هر کران و کثیف همچون خاک
گر کثافت بد خاک بزیر	ور لطافت شد آب افلاک

زندگی آن کن که با خلق	ره نیابد بدو رسول وفات

چون

چون شود خشک هرگز ای عاقل	ز آتش و باد و خاک آنچنان

مرد کو همچو آب نیست لطیف	زیرکانش بیار نشمارند
چون ز آتش نشد لطافت آن	حاصلش را بخاک بسپارند
چشم را ز آب شرم خشک مکن	تا ز آتش خدات نشانند
خاک با خویشتن چو دار و دم	بادش از جای برد نتواند
نکویی کن بجای هر کس از آن	که نکو شود کارت
سوی زشتی مپوی زشت مگوی	گر ز زشتی حذر شود یارت
خویشتن تو ز جمله مردم را	گاه ناز و الم یکی پندار
چون ترا ناز بهتر از الم است	همه کس را برین طریق شمار
هر که بر دست جود نهد بند	باش دانه غنم شاد شود

وانکه بر پای بخل بنهد بند | دستش از بند غم گشاده شود

بخل و جود است چون بهشت و سقر | از بخیل و سخی شده موجود

آن بنا و آخرت مذموم | وین بنا و آخرت محمود

بعد مرگ بخیل خویش نخورد | مالش و خاک میخورد تن او

لذت آن نصیب خوردن خلق | محنت آن وبال گردن او

گرت باید نجات از آتش بخل | حاتم آسا طریق جود سپر

کاتش بخل را نباید کس | در جهان خوشتر از جود سپر

پرده آز و بخل در دل خلق | روی جود و سخا بپوشاند

ابر چون شد بر آسمان پیدا | روی خورشید را بپوشاند

آتش حرص را بباد طمع | برمفروز در زمان چو شرر

گر خرد پروری بگاه سؤال | خاک خور آب روی خویش مبر

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ کلام و نقاوهٔ ابداع از اقوال انام سپاس کریمی است که از
بحور مکارم بیکران چون سیل طالب نظم بواقیت نثر انواع انشا را
موهبت نمود و چندین نام اشعار ابکار را بعروض قوافی و اوتاد و اوزان
در طبایع شعرا قیام فرمود و درود و ثنا محمد و ود بر سیدی که
صیت کمالش در بسیط جهان رسید گشت و بحر لطف وافر احسانش
کامل بر ارباب صنایع مدید حلالی گشت و بر آل و اصحاب او حسینی
اما بعد حسن گوید بنده الراجی محمد بن عبد الخالق عفر الله لهما

عفی عن ذنوبهما که پس از زین الشعراء المتأخرین یعنی وحید تبریزی
علیه الرحمه والغفران مختصری در علم عروض و جمع و احسن تقطیع و اوزان
اشعار فارسیه تصنیف کرده بودند ولکن چون از وصمت حشو و تطویل
و ما هو من هذا القبیل خالی نبود و بواسطه عدم ترتیب نظم و نثر قواعد ضروریه
ضبط آن مشکل مینمود بنا بر این بتوفیقات ربانی و یمن عنایت
سبحانی تألیف کردم این رساله را که مشتمل است بر قواعد لطیفه مفیده
و فواید شریفه چند که چون در آن واقف شود با نظم اصول بحور
و قواعد محتاج الیها چنانکه خواننده در ضبط آن بسیار آسان باشد و چون
ضبط کند بتقطیع جمیع اشعار فارسیه قادر گردد حتی اکثر ابیات عربیه را
هم تقطیع تواند کرد و حدود قوافی و رسوم آن ثابت اند و مجموع آنانکه
در این رساله مذکور است از نتایج بنده است که چندی که از ا

دکر رفته است که قائل کیست و این رساله را حبس الشعرا نام نهاده شد
و اسئل الله التوفیق لاداءها والتشویق لاتمامها پس آنکه مجموع
این رساله مرتب است بر مقدمه و مقصدی و خاتمه مقدمه مشتمل است
بر سه فایده فایده اول آنکه اول شعر بفارسی که گفت بدانکه اول
کسیکه بفارسی شعر گفت بهرام گور بود که چون وی را کاری دست داد
انشاء این بیت اتفاق افتاد بیت منم آن پیل یله منم آن شیر کله
نام من بهرام گور کنیه‌ام بو جبله فایده دوم در دفع ادله ارباب جهالت
بدانکه بعضی از مردمان از دناءت طبع ناموزون و رکاکت فکر لی
قانون خویش ارباب شعر را طعن و قدح کرده و کلام موزون
چون آن مکنون را منهی شمرده اند و بر مدعی خود این دو دلیل آورده‌اند
اول آنکه آنکه خدا تعالی فرموده که الشعراء یتبعهم الغاوون یعنی

شاعران را پیروی میکنند گمراهان دوم آنکه رسول صلی الله علیه و آله
فرموده که لان یمتلی جوف الرجل قیحا خیر من ان یمتلی شعرا یعنی
البته پر شدن درون مرد بریم بهتر است از پر شدن از شعر و بر عاقل
پوشیده و مشکل نیست که این دعوی بنابر عدم خبرت و کمال جهالت
چه مراد به شعرا که در قول خدا تعالی آمده است کافرانی هستند که با کلام
ملک علام دعوی معارضه میکردند و از این جهت آیه کریمه نازل
شده بود و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسورة من مثله
که تا با یک سوره منزل سازند نتوانستند و این آیه در شان ایشان نازل
شد پس الشعرا اشارت بدین جماعت باشد که با کلام مجید دعوی معارضه
کرده باشند و کنند نه غیر آن و مراد از آن شعر که قول رسول صلی الله علیه
و آله است شعری است که موجب عصیان و مستلزم طغیان آدمیان

گردد و هرکه را عقل بکمال و فکر بکمال باشد بعین داند **بیت**

از کس شعری که در او عیب تا گوینده او را بد و عالم کنی مست

چه منقول است که حسان بن ثابت علیه الرحمه امیرالمؤمنین ع را مدحی

گفته بود چون این مدح بسمع مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله

رسید فرمود که ان لله کنوز تحت العرش امکنها عن الاشیا و اجرها

علی لسان الشعرا و چه جای این بحث است که بعضی از اشعار سبب

که وسیله حصول امانی و ذریعه وصول بمقاصد دو جهانی میگردد

و مشهور است که فردوسی علیه الرحمه بگفتن این یک مصرع

جهان را بلندی و پستی تویی　　ندانم چه هر چه هستی تویی

آمرزیده شد پس مقتضای این دلایل و مؤدای این مسائل

که چنانکه وقوع کلام موزون باشد از شارع عقل و انصاف

دور است **فایده ثالثه** در آنچه ضروری است مر شاعر را **اول** آنکه

شاعر باید طبع موزون داشته باشد سلیقی یا کسبی یا در نظم کردن

قادر باشد و باید که در علم عروض و قافیه ماهر باشد تا شعر را دلیر گوید

و متردد نباشد و باید که پرهیز از الفاظ ناخوش و اشعار موذیه بمعانی قبیحه

و در مدح مثیر من الادانی والاقاصی کند و مناسبت در مدح هر کسی

رعایت نماید و هر چند در مدح مبالغه بیشتر کند خوشتر باشد که گفته اند

احسن الشعر اکذبه　　و باید که ده چیز بنا بر ضرورت در شعر جایز باشد

و مجموع آن در دو بیت آورده شده **بیت** ضرورتهای شعر از ده برون

چه وصل و قطع و تخفیف است و تشدید　　دگر مد است و قصر و اسکان و تحریک

چو منع صرف و صرف از روی تعدید　　و لکن دو اخیر مخصوص اند بعربی

مقصد اول در بیان **علم عروض** بدانکه عروض در لغت فعول است بمعنی مفعول

یعنی عرض کرده شده و در اصطلاح علمیست که بدو عرض کنند اشعار را
جهة دانستن تقطیع و اوزان و سالم و نقصان و ترکیب اجزاء بحور آن
پس آنرا عروض از آن گویند که معروض علیه شعر است و علم عروض محتوی
بر پنج بحث است بحث اول در بیان شعر بدانکه شعر در لغه دانستن بود
و در اصطلاح عبارتست از کلام موزون مقفی مخیل و شعر را بیت
میگویند زیرا که عند او هم بمنزله بیت است که آن خانه صحرا نشین باشد
یعنی چنانکه بیت شعر مرکب است از پلاس و چوب و ریسمان و میخ بیت شعر
هم مرکب است از اجزاء که بجای پلاس است و اوزان که بجای چوب
و از قافیه که بجای ریسمان و میخ است و چنانکه بیت شعر از زمین و سقف
و چهار حد باشد همچنین شعر را هم الفاظ بجای زمین است و معنی بجای سقف
و چهار رکن و مصراع که دیگر خواهد رفت بجای چهار حد و چنانکه بیت شعر را

از در در آمده بیت شعر را مطلع در آمده که آن بیت اول است پس این
جهات است که شعرا بیت میگویند و نیمه بیت را مصراع میگویند زیرا که
دریکه دو باره باشد آنرا دو مصراع خوانند و هر پاره آنرا مصراعی نام
نهاده اند و چون بیت شعر دو پاره است بنابر آن هر پاره را از آن مصرعی
نام نهاده اند و شعر بر سه قسمت چنانکه نظم آورده شد **نظم**

بر سه قسمت شعر اگر بپرسی — مثنوی و قصیده و حصصی

زیرا که خالی از آن نیست که هر دو مصراع قافیه است یا نه اگر هست مثنوی و اگر
نیست خالی از آن نیست که بیت اول هر دو قافیه است یا نه اگر هست
قصیده و اگر نیست حصصی پس رباعی و غزل و مسمط و امثال اینها از
قبیل قصیده باشد و هر یک بر سه نوع است چنانکه نظم گفته شده نظم

سه بود شعر گر تو بشماری — چون مرجز مسجع و عاری

زیراکه خالی نیست از آنکه نثر یا وزن فقط است یا با قافیه فقط یا با هیچکدام

اگر اول است نثر مرجّز و اگر دویم است مسجّع و اگر سیم است

عاری پس معلوم شد که شعر نه با وزن بی قافیه تواند بود و نه با قافیه

بی وزن بلکه هر دو را باید تا شعر باشد ....

مبحث دویم در بیان ادوات اجزای شعر و ترکیب آن بدانکه

ادوات ترکیب اجزای شعر از آن است سه قسمت سبب و وتد و فاصله

سبب بر دو قسم خفیف و ثقیل اما سبب خفیف یک حرف متحرک بود و ساکن

بعد از او چون قد اما سبب ثقیل دو حرف متحرک باشد چون تَوَ و وتد نیز دو

گونه است مجموع و مفروق اما وتد مفروق دو متحرک است ساکنی در میان

چون سُوْز و وتد مجموع دو متحرک است ساکنی بعد از ایشان چون عمل

و فاصله نیز دو گونه بود صغری و کبری اما فاصله صغری سه متحرک

بعد از ایشان ساکن چون بکند و فاصله کبری چهار متحرک است و ساکن

در آخر چون دُل مرا و مجموع اینها که مصراع شود در رشته سوی غیب

بکرد دل مرا و بدانکه از ترکیب این ادوات غیر از فاصله کبری و سبب

ثقیل هشت جزو بیرون آید و اینها را اجزای سالمه گویند مثلا از ترکیب

سبب خفیف و یک وتد مجموع دو جزو حاصل آید اگر سبب بر وتد

مقدم سازی فاعلن آید چون دل تو لی و اگر وتد بر سبب مقدم کنی فعولن

آید چون تو لی دل و از ترکیب دو سبب خفیف و یک وتد مجموع

سه جزو بیرون آید اگر وتد بر دو سبب مقدم داری مفاعیلن آید

چون نخت کل شد و دو سبب آری فاعلاتن آید چون شکن نخت کل

و از ترکیب یک فاصله صغری و یک وتد مجموع دو جزو حاصل

شود اگر فاصله را مقدم گردانی متفاعلن آید چون دل من تو لی

واگر فاصله را موخر داری مفاعلتن آید چون تو بی دل من و از ترکیب دو

سبب خفیف و یک وتد مفروق نیز جزو حاصل آید و آن مفعولات بود چون

رحم بر تو لیکن فاصله کبری و سبب ثقیل را در اجزای سالمه مثالی

نباشد مگر آنکه مستفعلن بخبن متعلق شود آنرا فاصله کبری آنکه گویند و فاعلن بعضی

فاعل گردد و گویند مرکبست از سبب خفیف و سبب ثقیل و این هشت جزو که مذکور

در این دو بیت آورده شده بیت جزو سالم گو بود هشت ای سهی دانا عیان

چون فعولن کیست وانگه فاعلن دیگر از آن   فاعلاتن و آن مفعولات

با مستفعلن   هم مفاعیلن مفاعلتن شد و متفاعلن   پس آنکه اجزا که

در شعر باشد از این هشت برون نیست و دو جزو اولین را خماسی گویند

و شش آخرین را سباعی و مفعولات اگرچه از اجزای سالمه است

اما از اجزای اصلیه نیست زیرا که از مجرد وی بحری حاصل نیاید مگر

اگه

مگر آنکه با جزوی دیگر جمع آید و بدانکه ارکان شعر پنج است چنانکه

شاعر گوید   شعر

پنج ارکان شعر را هر یک بنامی بخوان   صدر و عروض و ابتدا ضرب و دگر

حشو دان   و بیان اینها در این دو بیت گفته شد   بیت

صدر جزو اول است از بیت بشنو بعد از آن   چون عروض است آخر مصراع اول ای جوان

جزو اول باشد از مصراع ثانی ابتدا   جزو آخر ضرب شد مابین اینها حشو دان

مبحث سیم   در بیان علل و ازاحیف بدانکه تغیری هست که اجزای

سالمه را عارض میشود و در آن اجزا از زیادتی و نقصان پدید می‌آید و آن تغیرها

را علل و ازاحیف میگویند و چون جزو زاید یا ناقص گردد و بعد از آن آنچه

بماند اگر در اصطلاح عروضیان جاری باشد در تقطیع بر آن حال بگویند

چنانکه مفاعیلن به فاعلن شود و در تقطیع هم فاعلن گویند و اگر در این

اصطلاح جاری بود چنانکه مفاعیلن که مخنث و مفاعی گردد و مفاعی در این
اصطلاح جاری نیست بلکه فعولن بجای او نهند که بر وزن اوست
و درین اصطلاح جاریست اکنون بدانکه مجموع ازاحیف از موضوعات
عرب و عجم چهل و سه است سی و چ آن آنست که حضرت زبده ذوی
الاخیار یعنی عم بزرگوار حضرت گوید خبن و اضمار است و طی و خبل است و قصر و
عصب و کف قبض و قطع و کف و قطف و صلم و تشعیث است و حذف
حذذ و بتر و جب و شطر و نهک و رفع و کفی چون اذالت باز و تسبیغ
و آن دگر جو و هف خرب و شتر و هتم و جب و شکل و جحف انکه خرم
پس ثلم پس رفع و ثلم بخوان دگر چه زم و بتر و وقف که این حصر در سلک
نظم کشیده است خزل و عقل و وقص و عضب و کبل و قصم و ربع و
نقص باز چون خرع است و عقل و جمم و طمس و عقص بدانکه بعضی

از انها آنچه در دو جزء و ما فشر جاری میشوند و بعضی مخصوص اند بیک جزو
چنانکه مبین خواهد شد انشاء الله تعالی در بیان تعریف ازاحیف غیر مختصه

خبن حذف ساکن ثانی شود طی بود گر ساکن چارم فتد
کف بود انکه از سباعی ساکنی از خفیف آخر او بفکنی
قصر طرح آن و حرکت ماقبل آن از خفیف آخر هر جزو دان
قطع حذف ساکنی شد از وتد ماقبل آن گر حرکتی سم او قید
قبض حذف ساکنی دان پنجمین طرح مجموع است آخر حد بعتین
اجتماع خبن و طی را خبل خوان کز خفیف آخر فتد حذف دان
دو خفیف از اول جزو است آن یک از آنها طرح سازد وقع آن
نحر سبب جزو که در اصلش بود حذف جار و انکه ان
نیم بیت ار بفشد شطر کو در دو جزو واقعه یعنی خراب او

هست اشباع انکه حرف ساکنی | ساکن و نامش ازالت بشمری
در خفیف اخرش افزون کنی | گر بود مجمعو آخر آوری

هست ترفیل انکه افزایی خفیف | بر وتد مجموع اجزای ظریف

پس بدانکه اشباع و اذاله و ترفیل بر جزو آخر مصراع جاری شود

در تعریف ازاحیف مخصوصه مفاعیلن

خرم آن باشد که کم میمی بود | از مفاعیلن که فاعیلن شود
خرب حذف میم و نون آمد گر | شتر جمع خرم و قبض است ای پسر
خرم شد دانی چه او بد مطاع | از مفاعیلن اگر ماند مفاع
جب چه دانی از مفاعیلن معاع | پس فل دان جمع هتم و خرم را
بتر باشد گر مفاعیلن فل | طرح سازی عین تا باید خلل

وتم وجب و فل و بتر مشترند بر جزو آخر مصراع جاری شوند

در تعریف ازاحیف مخصوصه مفاعلتن

ازمفاعلتن چو عصب از رفت یم | عقل حذف لام است ای کرم
عصب اسکان تمان لام است و بس | چون جمع دان عصب و عقل ای عمو
قطف حذف تن و هم اسکان لام | نقص حذف نون با عصب ای علام
قصم را از جمع عضب و عصب گیر | عقص جمع عضب و نقص است ای نصیر

در تعریف ازاحیف مخصوصه فاعلاتن

خبن و کف در فاعلاتن شکل دان | هم فعلاتن بود و تشعیث ان
حذف لا و تن با اسکان عین | سلخ شد در فاعلاتن ای حسن
نام مقطوع است حذف و قطع را | گر شود از فاعلاتن دو تا
لیکن این را نام بتر است در عرب | جحف تن از فاعلاتن شد لقب

در بیان تعریف ازاحیف مخصوصهٔ مفعولات

نحر می آید ز مفعولات لا — وقف مکشوف گر کنی اسکان تا

کسف حذف تا ز مفعولات گر — ور شود لات صلم است ای امیر

جدع را میدان ز مفعولات لات — ربع چون خبن است و علم ای باثبات

در بیان تعریف ازاحیف مخصوصهٔ مفاعلن

ثانی ار یابد سکون اضمار دان — جمع اضمار است و طی خزل ای جوان

تا چو شد محذوف از مفاعلن — وقص نام آنجا ز حذفش بکن

در تعریف زحافین مخصوصین فعولن

عولن از وزن فعولن ثلم جوی — نون اگر هم حذف گردد ثرم گوی

در تعریف زحاف مخصوص مستفعلن

علت مستفعلن خواهی اگر — خبل جمع خبن و قطعش دان دگر

فاما فاعلن را زحاف مخصوص نباشد لکن از زحافات غیر مخصوصه
را و جاری شوند چنانکه گذشت بحث چهارم در بیان تقطیع

و قواعد آن بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن بود و در اصطلاح
آنست که ارکان شعر را از یکدیگر جدا کنی و بر اجزای عروض عرض
کنی تا سالم و ناقص آن معلوم گردد و تقطیع در اشعار موقوفست
بر دانستن شش قاعده قاعدهٔ اول آنکه معتبر در تقطیع حروف ملفوظ
باشد نه مکتوب مثلاً واو چو و تو و های چه و که و لاله و ژاله را در تقطیع
اعتبار نکنند زیرا که ملفوظ نشود مگر آنکه در آخر مصراع واقع شود که آن
زمان در حکم ملفوظ اند و درین حالت اگر ضرورت باشد اعتبار کنند
والا فلا چنانکه اگر خواهی که این بیت را تقطیع کنی که بیت ای رسته
بستان ز حسرت سنبل و لاله — افتاده هر یک ز عرق قطره ژاله
ای رسته مفعول بستان مفاعیل ز حسرت سنب مفاعیل لاله فعولن افتا
مفعول ده هر یک ز مفاعیل عرق قطر مفاعیل ه ژاله فعولن و اگر این مصراع

تقطیع کنی که بگناه ما که آمرزد بخشد تو گوئی گناه ما مفاعیلن که آمرز

مفاعیل بخشد تو مفعولن قاعدهٔ ثانیه اگر در تقطیع مقابل متحرکی ساکنی

نهند فتحه و ضمه و کسره را اعتبار نباشد مثلاً گوید سالی ال مفاعیلن

بروزن مفاعیلن قاعدهٔ ثالثه اگر حرف مشدد را در تقطیع دو کنند مثلاً

اگر خواهی که تقطیع مصراع این بیت کنی نگار من گل باره حسن

رشته آواره گوئی نگارمن مفاعیلن گلستاره مفاعیلن و این شده را

در اشعار فارسی یا بواسطه اضافه مدا شود و یا بواسطه وصف

چنانکه گذشت و یا بواسطه عطف چنانکه پا و در ما نبکر که

چون تقطیع کنی پا و در مفاعیلن و شانه که در تقطیع ساکن حرف

مشدد را بواو ظاهر کنند اگر حرکت ماقبل کسره باشد و مشدد نحو

چنانکه در تقطیع غلام مخلص شاهم گوئی غلامی مخ مفاعیلن لصی شاهم

مفاعیلن قاعدهٔ رابعه اگر نون ساکن که بعد از واو و یا و الف باشد

آنرا در تقطیع اعتبار نکنند همچو نون چون و حسن و جان و امثال

اینها مثلاً چون بروزن فع باشد و جان بروزن فاع باشد مگر اگر

آن نون در آخر مصراع واقع شود که اگرچه ساکن باشد معتبر

خواهد بود و اما اگر متحرک باشد در همه حال معتبر باشد همچون نون

چون است و حسن است و جان است و درین کن خاص دیگر

قاعدهٔ خامسه اگر چون دو ساکن بهم رسند و در میان مصراع باشند

ساکن دوم را حرکت دهند همچون این بیت ماه رویان پیش

رخسار تو سرگردان ای صنم سر خوبانی و هر خود بنیادی چرا

که ماه را در تقطیع حرکت داده و اگر در آخر باشند بر همان

حال خود محسوب شوند و اگر سه حرف ساکن در وسط مصراع جمع

شوند در تقطیع سیم را جدا زنند و دوم را حرکت دهند مثلا اگر خواهی که
این مصراع را تقطیع کنی مث آفتاب جمال تو منور بجهان
گوئی آفتا فاعلاتن بجمال فعلاتن تو منور فعلاتن بجهان فعلان و اگر در آخر آید
ساکن سیم را جدا زنند و باقی را بحال خود بگذارند چنانکه اگر تقطیع
این مصراع کنی که   چاره من در غمت بیچارگی است گوئی
چاره من فاعلاتن در غمت بی فاعلاتن چارگیس فاعلان و دیگر را برین
قیاس کن بحث پنجم در بیان بحور و تقطیع مثالهای آن اکنون
بدانکه بحور از نوزده بیش نشده و اینها بر دو قسمند متحدة الاجزا
و مختلفة الاجزا اما متحدة الاجزا آنست که ترکیب اجزاء
او از یک جزو باشد و آن هفت است چنانکه هم بزرگوار صانه الله
عن الاشرار نظم آورده چنانکه مث رمل و کامل و وافر و متقارب

اکه متدارک هزج و رجز و هم آن بحر رجز اما مختلفة الاجزا آنست که
ترکیب اجزا او دو جزو باشد مختلف و آن دوازده است چنانکه هم
بزرگوار فرموده اند   طویل و مدید و بسیط و قریب   سریع
مضارع و دیگر قریب   شاکل و مجتث پس اکه خفیف   دگر
منسرح مقتضب ای ظریف   و از این نوزده بحر سه بحر خاصه عجم است
که عرب در آن بحرها شعر نگویند و آن غریب است و قریب و مشاکل
و بدانکه برای هر بحری و مثالی سالم آورده می شود بطریقی که نام آن
بحر در آن ثبت باشد به تصریح یا بکنایه تا ضبط آن آسان آید
و اگر چه بعضی از آن ابیات بطبع ناخوش آید پس اول شروع کنیم
در بحور متحدة الاجزا و مقدم داریم بحر هزج را که استادان چنین کرده‌اند
بحر هزج در اصل مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن باشد

دو بار مثال هزج سالم چنانکه بیت هزج را اگر میخواهی مثالی اصل

اجزایش بکن این بیت را تقطیع و فارغ شو ز نسو دایش

هزج را اگر مفاعیلن همی خواهی مفاعیلن بدانی اصل مفاعیلن لا اجزایش مفاعیلن

بکن ای بی مفاعیلن را تقطیع مفاعیلن و فارغ شو مفاعیلن ز نسو دایش مفاعیلن

و اصل این بحر در عرب شش جزو میباشد درینجا ان امثله غیر سالم

مثال و عروض و ضرب سبغ چنانکه بیت زعکس روی کلرنگ

میوکسه مرسان رتاب زرکس مست شده شما مخمور ان

تقطیع زعکس رو مفاعیلن کلرنگ مفاعیلن میوکس مفاعیلن

مرسان مفاعیلن ز تاب نرمفاعیلن کس مست مفاعیلن شده شیا مفاعیلن

...... مخموران مفاعیلن مثال هزج مکفوف جمیع اجزا چنانکه

بود بسته دل چشم بدان زلف کمند تو سود زنده تن مرده بعیش

زان لب قند تو تقطیع بود بسته مفاعیل دل چشم مفاعیل بدان

زلف مفاعیل کمند تو مفاعیل شود زنده مفاعیل تن مرده مفاعیل بعیش ز آن لب مفاعیل

قند تو مفاعیل مثال هزج عروض و ضرب مقصور و جزو دوم و ششم

محذوف چنانکه حکایت مادرم ندارم صبر و آرام ازین

غم رفت دلم افتاده در دام تقطیع حکایت مفاعیلن بدیدم

را آرام فعولان ز زلفی عن مفاعیلن برفت مفاعیلن دلم افتا مفاعیلن در دام

مثال هزج مجزو فقط چنانکه رجعت سکدازم من بغمخواری تا

باکی کشد جانم ز غمخواری تقطیع رجعت می مفاعیلن

کدازم من مفاعیلن بغمخواری مفاعیلن تا باکی مفاعیلن کشد جانم مفاعیلن

ز غمخواری مفاعیلن مثال هزج مجزو عروض و ضرب مقصور چنانکه

بیت بجوئی چون وی ازآدم بپرسید تقطیع بجوئی چو مفاعیلن

و برآدم مفاعلن بر سر فعولان بر برادر سر مفاعیلن نکویی از مفاعیلن
شر فس فعولان مثال زحف بحر و عروض و ضرب محذوف چنانکه
بیت چه شیرینست یارب لعل یارم   ولی بوسی از آن جستن نیارم
تقطیعش چه شیری مفاعیلن ستیارب لع مفاعیلن ل یارم فعولن ولی
بوسی مفاعیلن از آن جستن مفاعیلن نیارم فعولن مثال زحف مشطور
عروض و ضرب مقصور چنانکه شعر ز رویت ای گلندام   نزار و
مبتل آرام تقطیعش زرویت ای مفاعیلن گلندام فعولان
نزار و بل مفاعیلن بلا رام فعولان مثال زحف مقبوض جمیع اجزاء
عروض و ضرب سبع مقبوض چنانکه شعر ز روی نگرت دمی بسوی
بنده کن نگاه   که تا دلم ز رخ می بعرش افکند کلاه تقطیعش
ز روی نک مفاعلن رتد می مفاعلن بسوی بن مفاعلن ده کن نگاه مفاعلان

کتا دلم ز رخ می مفاعلن بعرش اف مفاعلن کند کلاه مفاعلان مثال زحف جزوی   مفاعلن هم
سالم و جزوی محذوف چنانکه شعر چشم چشمه خون روان شد در فراق
مرا در تب تکسی یار اشتیاق تقطیعش چشم چش مفاعیلن
مه خون فعولن روان شد در مفاعیلن فراق فعولن مرا در تب مفاعیلن تکسی فعولن
ز یار اش مفاعیلن تیاق فعولن مثال زحف جزوی اشتر و جزوی سالم
چنانکه بیت همچو روی گل زگلک در چمن شد پیدا   عاشقان صادق
جان از آن بود شیدا تقطیعش همچو فاعلن گل زگلک مفاعلن در چمن فاعلن
شد پیدا مفاعیلن عاشقا فاعلن ن صادق ا مفاعیلن جان از فاعلن
بود شیدا مفاعیلن مثال زحف صدر و ابتدای طرف ضرب و عروض و ضرب
مقصور و باقی مکفوف چنانکه   از لعل لب شکر مصری شده ارزان
وز روی گلت مبتل بستان شده نالان   از لعل مفعول لب شکر مفاعیل

مصرعی شش مفاعیل واوزان مفعولان ووزن وی مفعولن کلک طب مفاعیل

لبستا ش مفاعیل و مالان مفعولان مثال برخ جزوی ضرب و جزوی

سالم چنانکه   در دور قمر نامه مثل تو کم دوی   زیبد که جهانی را گیری

تو مثل جوی مقطعی   در دور مفعول قمر نامه مفاعیلن شش مفعول

نکو روی مفاعیلن رسد که مفعول چنانچه مفاعیلن گیرت مفعول بجوی مفاعیلن

در بیان اوزان رباعی بدانکه رباعی از بحر هزج باشد و اورا رباعی از آن گویند

که مصراع او چهار است و استادان اوزان رباعی را بر دو شجره بنا

کرده اند یکی را شجره اخرب گویند زیرا که صدر اوزان رباعی این شجره اخرب

باشد و این دوازده نوع است و یکی را شجره اخرم خوانند زیرا که صدر

اوزان او اخرم باشد و این بر دوازده نوعست چنانکه هر رباعی که باشد

از این بیست و چهار فرع بیرون نیست و صورت شجرتین در این دو صفحه

نوشته شد پس در آن در هر یک نظر بکن نکو است

(شجره اخرب)

(شجرهٔ اخرم)

بحر رجز در اصل مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن باشد دو بار مثال رجز
سالم حاکم بیت ای رجز ای یار من ای بت کر یاد آوری واکه
زرای فکر خود اجزای آن راشمری نظمش ای رجز مستفعلن

ای یار من مستفعلن ای بت کر مستفعلن یاد آوری مستفعلن واکه زرای مستفعلن
فکر خود مستفعلن اجزای آن مستفعلن راشمری مستفعلن و اصل این دو عروض
جزوی شد در بیان اشله غیر سالمه مثال رجز عروض و ضرب مذال
حاکم شعر ساقی بیار آن جام می کامد بهار تو بدید بلبل ببستان
در فغان کان غنچه گل در رسید نظمش ساقی بیا مستفعلن
را جام می مستفعلن کامد بها مستفعلن ری نو بدید مستفعلن بلبل ببس مستفعلن تان در فغا مستفعلن
کان غنچه مستفعلن گل در رسید مستفعلان فقط حاکم گوی شعر دیدار خوبان نور چشم
افزایدم گر بنگرم یکدم روت شادم نظمش دیدار خو مستفعلن
بان نور چش مستفعلن م افزایدم مستفعلن گر بنگرم مستفعلن یکدم رو مستفعلن
یت شادیم مستفعلن مثال رجز مجزو عروض و ضرب مرفّل حاکم
شعر بار وی زرد و اشک سرخ آمد محمد در سایه الطاف خود دارش

مخلّع   باروی ز مستفعلن دو ابرو مستفعلن جانه محمّد مستفعلان در سایه مفتعلن

الطاف خد مستفعلن دارش مخلّد مستفعلان مثال رجز و عروض و ضرب

سالم و دیگر اجزا ابتر نوع چنانکه شعر گر شبی پیش من مهمان شود

جان من همراه او قربان شود   قطع   گر شبی فاعلن پیش من فاعلن

مهمان شود مستفعلن جان من فاعلن همراه او فاعلن قربان شود مستفعلن مثال رجز

مجزو همه اجزا مطوی چنانکه   گل چه بود پیش رخ مهوش او

می چه بود پیش لب دلکش او   قطعش   گل چه بود مفتعلن پیش رخ مفتعلن

مهوش او مفتعلن می چه بود مفتعلن پیش لب مفتعلن دلکش او مفتعلن

مثال رجز مجزو صدر و ابتدا مخبون و عروض و ضرب

مقطوع و حشوها مطوی چنانکه   یار من ای صنم مه پاره

کز جان و دل همه تو شد آواره   قطعش   یار من مفاعلن

ای صنم

ای صنمی مفتعلن مه پاره مفعولن کز جان و دل مفاعلن همه تو شد مفتعلن

آواره مفعولن مثال رجز مشطور چنانکه   جانا دلم را شاد کن

در وعده‌ام آزاد کن   جانا دلم مستفعلن را شاد کن مستفعلن در وعده‌ام مستفعلن

آزاد کن مستفعلن مثال رجز مخبون و جزوی مطوی چنانکه

دل مرا پاره مکن ز غم ای سرو چمن   که شده‌ام بنده‌ات دور

ای چمن و من   دل مرا فعلتن پاره مکن مستفعلن ز غمی فعلتن

سرو چمن مستفعلن که شده‌ام فعلتن بنده‌ی آم مستفعلن دو ز چمی فعلتن خسرو من مستفعلن

مثال رجز جزوی مطوی و جزوی مخبون چنانکه شعر سنبل تر روی

گل میکند نگار من   در می لعل دلکش میکند خمار من   قطع

سنبل تر مفتعلن روی گل مفاعلن میکند نگا مستفعلن ر من مفاعلن

در می لع مفتعلن ل دلکش مفاعلن میکند مستفعلن خمار من مفاعلن

مثال رجز جزوی مخبون و جزوی مطوی چنانکه ماشی در بر من

که تا دلم زنده شود که روز هجران دل من ز تاب غم مرده شود

ماشی مفاعلن در بر من مفتعلن که تا دلم مفاعلن زنده شود مفتعلن

که روز هج مفاعلن ران دل من مفتعلن ز تاب غم مفاعلن مرده شود مفتعلن

مثال رجز جزوی مخبون و جزوی مقطوع چنانکه شعر ز جام لعلت

مخور جان مخموری مباد هرگز جان آرزوی خوبت دوری

ز جام لع مفاعلن لت دار و مفعولن مخور جا مفاعلن مخموری مفعولن

مباد هر مفاعلن گز جان را مفعولن آرزوی خو مفاعلن بت دوری مفعولن

مثال رجز جزوی مطوی و جزوی مکبول چنانکه شعر آینه جمالت

منظر قیصری خاک در سرایت مسجد سرامیری آینه مفتعلن

جمالت فعولن منظر قی مفتعلن صری فعولن خاک دری مفتعلن

سرایت فعولن مسجد سرا مفتعلن میری فعولن بحر رمل در اصل فاعلاتن فاعلاتن

فاعلاتن فاعلاتن باشد دو بار مثال رمل سالم چنانکه از رمل خوشتر

نباشد هیچ بحری ای برادر اصل و اجرا است ای گر کسی

این بیت بر تقطیع از رمل جست فاعلاتن بر نباشد فاعلاتن

هیچ بحری ای برا در فاعلاتن اصل اجرا فاعلاتن ست ای فاعلاتن گر کسی ای فاعلاتن

فاعلاتن

بیت از بر فاعلاتن مثال رمل عروض و ضرب مقصور چنانکه سا

مه طلعت که نوری در جهان انداخته است سایه زلفش سا

بر گلستان انداخته است تقطیعش سایه مه طل فاعلاتن عت که نوری فاعلاتن

در جهان ان فاعلاتن داخته است فاعلان سایه زلفش فاعلاتن سایه بر فاعلاتن

گلستان فاعلاتن داخته است فاعلان مثال رمل عروض و ضرب

محذوف چنانکه ای نگار مهوش شیرین لقای جان فزا افتاب

حسن تو هر لحظه ماند نما   ای نگاری فاعلان مهوشی شیر فاعلاتن

ری لقائی فاعلاتن جان فزا فاعلن اهای فاعلاتن حسن تو سر فاعلاتن

نخلقیبا فاعلاتن بد بما فاعلن مثال رمل عروض و ضرب مسبغ چنانکه

از شراب لعل میگون تو جانم در خمار است   وز فریب غمزه شوخ

تو عالم بیقرار است تقطیعش ازشرابی فاعلاتن لعل میگو فاعلاتن

نی تجانم فاعلاتن در خمار است فاعلیان وز فریبی فاعلاتن غمزی شو فاعلاتن

خی تعالم فاعلاتن بیقرار است فاعلیان مثال رمل عروض

و ضرب مخبون و دیگر اجزای مخبون چنانکه   شه خوبان جهانی و

تو بدان حسن و جمال   من بنده چاکر نظری کن بکمال شه خوبا فعلاتن

نجهانی فعلاتن تو بدان حس فعلاتن نجمال فعلان من بن فعلاتن

دی چاکر فعلاتن نظری کن فعلاتن بکمال فعلان مثال رمل صدر

وابتدا

وابتدا سالم عروض و ضرب مخبون مقصور و حشوها مخبون فقط چنانکه

آتش عشق تو تا در دلم افروخته است   صبر و عقل و تن و

جانم همگی سوخته است تقطیعش آتشی عش فاعلاتن ق تو تا در فعلاتن

دلم افرو فعلاتن خته است فعلان صبر عقلو فاعلاتن تن جانم فعلاتن

همگی سو فعلاتن خته است فعلان مثال رمل صدر و ابتدا سالم و عروض

و ضرب مخبون محذوف و حشوها مخبون فقط چنانکه دیده را روشنی

از دیدن رخسار تو شد   نور عالم همه از پرتو رخسار تو شد

دیده را رو فاعلاتن شنی از دی فعلاتن دن رخسا فعلاتن ر تو شد فعلن

نور عالم فاعلاتن همه از پر فعلاتن تو رخسا فعلاتن ر تو شد فعلن مثال رمل

صدر و ابتدا سالم و عروض و ضرب مشعث مقصور و حشوها مخبون

چنانکه شعر روز و شب در غم هجران تو دل در تاب است

ماسوده وصل تو روزی من سرگردان را روز و شب مدد فاعلاتن

شب هجرا فعلاتن نتدل در فعلاتن تا بت فعلان ما سوده وص فاعلاتن

لتروزی فعلاتن من سرگر فعلاتن دارا فعلان مثال رمل جزوی

مشکول و جزوی سالم چنانکه خط سبزت ای نگارا ارچه سبد چنین

معطر که بنفشه از خجالت سده سرفکنده در بر خط سبز فعلاتن

ای نگارا فاعلاتن رچه چ فعلاتن ای معطر فاعلاتن که بنفشه فعلاتن

از خجالت فاعلاتن شد سرف فعلاتن کنده در بر فاعلاتن مثال رمل

مجزو عروض و ضرب مجحوف چنانکه در کوی چون تو نبود مه

در عزی چون تو نبود شه در کوی فاعلاتن چو نبود فاعلاتن مه فع

در عزی فاعلاتن چو نبود فاعلاتن شه فع مثال رمل مجزو عروض محذوف

و ضرب مقصور چنانکه شعر کر نان آرام نبود در دلم تا هوای عشق

او در جانم است کر نها فاعلاتن رام نبود فاعلاتن در دلم فاعلن

تا هوای فاعلاتن عشق او فاعلاتن در جانست فاعلن مثال رمل مجزو عروض

و ضرب مجنون مقصور و باقی مجنون فقط چنانکه شب عید آن

رخ او سر که بدید گفت اینک که بدیدم مه عید شب عیدا فعلاتن

رخ او سر فعلاتن که بدید فعلان گفت اینک فعلاتن که بدیدم فعلاتن

مه عید فعلان مثال رمل مجزو عروض و ضرب مجنون محذوف

الابتدا و باقی مجنون فقط چنانکه شعر بجمال رخ او کس نرسد

گرچه از حور و پری زاده شود نقطم بجمال ر فعلاتن خ او کس فعلاتن

نرسد فعلن گرچه از حو فعلاتن ر و پری فعلاتن زاده شود فعلن مثال

رمل مجزو عروض و ضرب مسلوخ چنانکه شعر تا فتادم از جمالت دور

در دو چشمم نماید نور نقطم تا فتادم فاعلاتن از جمالت دور فاعلاتن فاع

در دو حسنی فاعلاتن من بیامد فاعلاتن نور فاع مثال رمل مجزو و عروض

و ضرب شعث و جزو دوم و پنجم مکفوف چنانکه شعر گل نباشد چون

تو تازه در گلشن   بلبلا نراکشته از تو دل پر وشن تقطیع

گل نباشد فاعلاتن چو تو تازه فاعلات در گلشن مفعولن بلبلا را فعلاتن

کشته از تو فاعلاتن دل پر وشن مفعولن مثال رمل مشطور چنانکه شعر

سنبلت بر گل نشسته نرگست بیمار و خسته تقطیع سنبلت بر فاعلاتن

گل نشسته فاعلاتن نرگست بی فاعلاتن مار و خسته فاعلاتن مثال رمل مشطور

عروض و ضرب مسبغ چنانکه غمزه خون ریز خوبان در دلم افکنده فعلان

غمزه خو فاعلاتن ریز خوبان فاعلیان در دلم اف فاعلاتن کنده فعلان فاعلیان

مثال رمل عروض و ضرب مقصور چنانکه   بوسه میخواهم از آن لعل

لبانت ای صنما   زانکه باشد شکران ادا یا جان زنده ما تقطیع

بوسه میخوا فاعلاتن هم از آن لع فاعلاتن ل لبانت فاعلاتن ای صنما مفتعلن

زانکه باشد فاعلاتن شکران ادا فاعلاتن وا یا جا فاعلاتن زنده ما مفتعلن

در بیان دایره بدانکه وضع دایره بدین دستور است که در هر دایره

یکمصراع نموده شده است که اصل بحور دایره از آن مصراع

بیرون آید مگر مصراع دایره مشتبهه که از آنجا بحر خفیف با صله بیرون آید

زیرا که بحور که با او شرکت دارند در آن دایره شش جزوی اند چنانکه معلوم

خواهد شد انشاء الله تعالی و آن مصراع را بر گرد دایره نوشته است

و هر چه که محل استخراج هر بحری معلوم باشد و متحرک و ساکن آن

باز نموده پس آنکه برای متحرکها نوشته چنین • و برای ساکن

الف نوشته چنین ا و در میان دایره سبب تسمیه را هم ذکر رفته است

و دایره شش نوع است   (مؤتلفه) (و متفقه) (و مشتبهه) (و مجتلبه)

و مختلفه (و مشتبهه) پس بدانکه این سه بحر که گذشت از دایره مؤتلفه

بیرون آمده و دایره اینست



متفاعلن

بحر کامل در اصل متفاعلن متفاعلن متفاعلن باشد دو بار کامل

سالم چنانکه تو که کاملی بکمال خود ره مکرمت بنما بما که ز فیض شه

بود عجب برسد اگر بنوازدا تکاملی متفاعلن بکمال خو د متفاعلن

ره مکرمت متفاعلن بنما بما متفاعلن که ز فیض شه متفاعلن بود عجب متفاعلن

برسد اگر متفاعلن بنوازدا متفاعلن و اصل این بحر نزد عرب شش جزو

میآید در بیان غیر سالمه مثال کامل و عروض و ضرب مضمر مذال

چنانکه گل و نرگس از رخ و چشم او بگرفته بوئی چون عبیر بجز

ازنسان چو موی او نزد و خیالی در ضمیر گل و نرگس متفاعلن

ز رخ چشم او متفاعلن بگرفته بوئی متفاعلن چو عبیر مستفعلان بجز نسا متفاعلن

ن چو موی او متفاعلن نزد و خیا متفاعلن لی در ضمیر مستفعلان مثال کامل

مجزو عروض و ضرب مجذول چنانکه شعر طلب وصال تو میکند جان

همه دم که بخنجر غم هجرت کشته شدم قطعه طلب و صا متفاعلن

ل تو میکند متفاعلن جا نهمه دم متفعلن که بخنجری متفاعلن غم هجرت متفاعلن

کشته شدم مفتعلن مثال کامل مجزو عروض و ضرب حذا و جزو دوم

و پنجم مقطوع چنانکه شعر دگر ای صنم ز برم دور مشو که دلم با سد برود

بکرو قطعه دگر ای صنم متفاعلن ز برم دو فعلاتن ر مرو فعلن که دلم سو و متفاعلن

برود فعلاتن بکرو فعلن مثال کامل مشطور و عروض و ضرب

مرفل چنانکه شعر ز شراب لعل لبت خرابم ز ره غمت بپیش نیام قطعه

ز شراب غم مفاعلن قتنحرابم مفاعلاتن ز ری غمت مفاعلن همیش نام مفاعلاتن

مثال کامل مسطور عروض و ضرب موقوص چنانکه شعر رخ چون خور نگار ما

بدلم فکنده صد بلا قطعه رخ چو خوری مفاعلن نگار ما مفاعلن بدلم فکنده مفاعلن

و صد بلا مفاعلن بحر وافر در اصل مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

باشد دو بار مثال وافر سالم چنانکه شعر تو وفا اگر همی طلبی ز من بشنو مثال

نکو که گفته امش بصدق و صفا ز راه کرم بیا و بجو قطعه تو وافر مفاعلتن

همی طلبی مفاعلتن ز من بشنو مفاعلتن مثال نکو مفاعلتن که گفته امش مفاعلتن

بصدق و صفا مفاعلتن ز راه کرم مفاعلتن بیا و بجو مفاعلتن و اصل این بحر نزد

عرب شش جزوی است در سان املة و غیره چنانکه مثال وافر مجزو

و عروض و ضرب معصوب و جزوی دوم و پنجم معصوب چنانکه

منع جفا مکش مرا مفاعلن از کرمت مفتعلن کار دل جانم مفاعلتن علام هم مفاعلن

مفاعلتن

چاکرت

چاکرت مفتعلن مثال وافر مجزو عروض و ضرب معقوف و جزو دوم

و پنجم معصوب چنانکه شعر ترا اگر بنماید نسل آدم برو بسخاوت

شده بنده حاتم قطعه ترا اگر بنماید مفاعلتن بنماید نسل مفاعیلن لآدم فعولن

برو بسخاوت مفاعلتن وت شده بند مفاعیلن حاتم فعولن مثال وافر مجزو و صدر

و ابتدا اعقص و جزو دویم و پنجم معصوب چنانکه شعر دلم رفته از غمت

مدام بلا نکش بنده را شاها چنین جفا قطعه دلم رفت مفاعیلن

از غمت مفعولن مدام بلا مفاعلتن نکش بنده مفاعیلن را شاها مفعولن

منع جفا مفاعلتن مثال وافر مجزو صدر و ابتدا اعقص و عروض و ضرب

اجم چنانکه یک لمحه شراب لبت کر چشیم هر لحظه ز جام غمت میکشیم

یکلحم مفعولن شراب لبت مفاعلتن کر چشیم فاعلن هر لحظه مفعولن ز جام غمت

غمت میکشیم مثال وافر مسطور چنانکه گلی چو تو در زمین شود هی

مفاعلتن

مهی چو تو در زمان شود قطعه کلی چند مفاعلتن زمی شود مفاعلتن مهی چند مفاعلتن

زما شود مفاعلتن و این دو بحر گذشت از دایره مشتبهه بیرون آید و دایره اش

دایره دوم مشتبهه
است و این را مشتبهه
از ان گویند که اجزای بحر از
یکدیگر مشتبه باشد

بحر متقارب در اصل فعولن فعولن فعولن فعولن باشد دو بار مثال متقارب

سالم چنانکه تقارب ز وصلت طلب میکند دل زهی از مشکل

زهی قصد باطل قطعه تقارب فعولن ز وصلت فعولن طلب می فعولن

میکند دل فعولن زهی قص فعولن د باطل فعولن زهی ام فعولن

مشکل فعولن و اصل بحر ز عرب بیرون شت جزوی است در میان

آمده غیر سالمه مثال متقارب عروض و ضرب مقصور چنانکه شعر

من از عشق وی شدم بیقرار زمانی مراد دل من برار قطعه

من از عش فعولن قرویت فعولن شدم بی فعولن قرا فعول

زمانی فعولن مراد فعولن دل من فعولن برار فعول مثال متقارب

مجزو عروض و ضرب محذوف چنانکه شعر تو بر جمله خوبان شهی

مینه گوچو رویت مهی تو بر جم فعولن له خوبا شهی فعول میدم فعولن فعولن

چو رویت فعولن مهی فعول مثال متقارب چنانکه قدت چون

صنوبر دو زلفت چو عنبر قطعه قدت چو فعولن صنوبر فعولن

دو زلفت فعولن چو عنبر فعولن مثال متقارب مشطور عروض و ضرب

مسبغ چنانکه چو چشمت ندیدند تا برگزیند قطعه چه چشمت ندیدند تا برگزیند

مثال متقارب عروض اسلم وجه وی سالم در قید زلفت

مسکین دل من تا روز محشر گرفته با من قطعه در قی فعلن

د زلفت فعولن مسکی فعلن دلمن فعولن تا رو فعلن ز محشر فعولن

بکرف فعلن تا من فعولن مثال متقارب جزوی اثرم و جزوی
سالم چنانکه شعر ماه زمینی مهر زمانی موج جوانی حور جنانی
ماه زمینی فعل فعولن مهر زمانی فعل فعولن موج جوانی فعل فعولن حور جنانی فعل فعولن
مثال متقارب جزوی مقبوض و جزوی سالم چنانکه قرب
دو چشمت بلای جهان شد ز نور جمالت صفای جهان شد
قرب فعول دو چشمت فعولن بلای فعول جهان شد فعولن ز نور فعول
جمالت فعولن صفای فعولن جهان شد فعول بحر متدارک در اصل
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن باشد دو بار مثال متدارک سالم چنانکه
درک فضلت کنم گرچه من از خود لکن از شکران بنده عاجز باشم
درکفض فاعلن لت کنم فاعلن گرچمن فاعلن از خود فاعلن لکنز فاعلن
شکرا فاعلن بنده عا فاعلن جز بود فاعلن و در نزد عرب نیز این

بحر

این بحر در اصل هشت جزو است سه در پایان شده غیر سالم مثال متدارک
همه اجزا مخبون عروض و ضرب مخبون مذال چو رخت نبود گل نو
بجهان سد از آن دل و جان همه دم نفغان حرف فعلن
نبود فعلن گل نو فعلن بجهان فعلان سد ز فعلن دل جا فعلن همه دم فعلن
نفغان فعلان مثال متدارک مجزو عروض و ضرب مقطوع چنانکه
سرو روان من راحت جان من مفتعلم سرو ر فاعل وان من فاعلن
راحت فاعل جا نمن فاعلن مثال متدارک مجزو عروض و ضرب
مقطوع چنانکه چون بدیدم رخت در دم شد برون ز تنم در دم
مفتعلم فاعلن چون بدی فاعلن دم رخت فعلن در دم فعلن شد برو فاعلن
ز تنم فاعلن در دم فعلن مثال متدارک مجزو عروض و ضرب
مرفل چنانکه شعر در ره عشق خود سر زمانی نشری غم ز رامی چنانی مفتعلم

درهی فاعلن عشق جو دفاعلن بر زمانی فاعلاتن شربتی فاعلن غم را فاعلن
می چشانی فاعلاتن واین دو بحر که گذشت از دایرهٔ مشتبه بیرون آمده وان است

دایرهٔ سیم
مشتبه است پس مشتبه
مشتبه از مشتبه است
مشتبه از آن بگویند که اجزای
بحر او مانکه مشتبه آمد

بحر طویل در اصل فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن است دو بار مثال طویل
سالم چنانکه سر طویل آن دو زلفت از آن شد که تا کرد دلم را ز بحر
در بند خود آرد مصطم طویلا فعولن و زلفت مفاعیلن از آن شد فعولن
که تا کرد مفاعیلن دلم را فعولن ز بحر پرش مفاعیلن و در بند فعولن
خود آرد مفاعیلن و نزد عرب نیز اصل این بحر است جزو مانده در میان
اشعار عجم سالم مثال طویل مجزو چنانکه کرشمی ز رعنائی
جهان را شکستی رواج گلرخان را مصطم کرشمی فعولن ز رعنائی مفاعیلن

جهان را فعولن شکستی فعولن رواج گل مفاعیلن رخان را فعولن مثال طویل مشطور
چنانکه رخی همچو گل داری لبی همچو مل داری مصطم
رخی هم فعولن چو گل داری مفاعیلن لبی هم فعولن چو مل داری مفاعیلن بحر مدید
در اصل فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن است دو بار مثال مدید سالم
چنانکه شد پدید از غمزهٔ او تا قیامت متصل دشمنش شد زین سبب
روسیاه و منفعل مصطم شد پدید فاعلاتن غمزهٔ او فاعلن تا قیامت فاعلاتن
متصل فاعلن دشمنش شد فاعلاتن زین سبب فاعلن روسیاه و فاعلاتن
منفعل فاعلن و نزد عرب نیز اصل این بحر چنین است که گذشت
در میان اشعار عجم سالم نیامده مجزو چنانکه داغ بر دل از گلت بلبلان را
سینه پر خار از غمت عاشقان را مصطم داغ بر دل فاعلاتن از گلت فاعلن
بلبلان را فاعلاتن سینه پر خا فاعلاتن ر ز غمت فاعلن عاشقان را فاعلاتن

مثال مدید مشطور چنانکه شعر بردم مکشی خنده بارم مکشی

شعر بردم فاعلاتن مکشی فاعلن خنده بارم فاعلاتن مکشی فاعلن بحر بسیط

در اصل مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن باشد دو بار مثال بسیط سالم چنانکه

اگر از بسیط ای پسر خواهی که یابی خبر این بیت را یاد کن

تا که دری زی ممر گر از بسی مستفعلن طی پسر فاعلن خواهی که تا مستفعلن

بی خبر فاعلن ای پسر را مستفعلن یاد کن فاعلن تا که دری مستفعلن

زی ممر فاعلن و اصل این بحر نزد عرب چنین است که گذشت در بیان امثله

غیر سالمه مثال بسیط مخبون چنانکه در عشق ای جان من شد خون جگر

از لطف خود و اگر از ما نظر تقطیع در عشق ای مستفعلن جان من فاعلن

خون شد جگر مستفعلن از لطف خود مستفعلن و اگر فاعلن از ما نظر مستفعلن

مثال بسیط مشطور چنانکه بلبل چو بشنید چشم گل کرد خبر تقطیع

بلبل چو مستفعلن بشنید رخت فاعلن از گل کی مستفعلن دو خبر فاعلن و این

سه بحر که گذشت از دایره مجتلبه بیرون آمده است

دایره چهارم
دایره مجتلبه است و این
مجتلبه از آن گویند که از اجزای
بحور سابقه ماخوذ است یعنی
مجتلبه

بحر منسرح در اصل مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات باشد دو بار

مثال منسرح سالم چنانکه از منسرح خواهی اگر و اصلش کنم روشن بر تو

زود شنوا نی ای خواجه گر زیرکی باشد در تو تقطیع از منسرح مستفعلن

خواهی اگر مفعولات اصلش کنم مستفعلن روشن برت مفعولات

زود شنو مستفعلن ای خواجه مفعولات گر زیرکی مستفعلن باشد در ت مفعولات

و اصل این بحر نزد عرب چنین است که گذشت در بیان امثله غیر سالمه

مثال منسرح مطوی و مطوی مکفوف چنانکه در دهرا

چاره کن اکه طبیبی مرا   دشمن جانم مشو چون تو حبیبی مرا قطعه

درد مرا مفتعلن چاره کن فاعلن ای که طبی مفتعلن بی مرا فاعلن

دشمن جا مفتعلن نم مشو فاعلن چو تو حبی مفتعلن بی مرا فاعلن مثال

منسرح صدر و ابتدا و جزو سیم و هفتم مطوی و جزو دویم و ششم اصلم

و عروض و ضرب مجدوع چنانکه   ای لب شیرین لب وی گل رعنا

چند کنی از ما غارت دلها قطعه   ای لب شی مفتعلن رین لب فعلن

وی گل رع مفتعلن نا فع چند کنی مفتعلن از ما فعلن غارت دل مفتعلن

ها فع مثال منسرح صدر و ابتدا و جزو سیم و هفتم مطوی و جزو دویم

و ششم مطوی موقوف و عروض و ضرب مجدوع چنانکه

در غم ای گلعذار حال که ادار   ور گل رویت نهم در دل من بار

در غمی مفتعلن گلعذا فاعلان حال که ا مفتعلن دار فاع ور گل رو مفتعلن

صدر و ابتدا

یت مدام فاعلان در دل من مفتعلن بار فاع مثال منسرح مشطور مطوی عروض

و ضرب مرفوع   لعل لبت مرا شربت جان فزا قطعه

لعل لبت مفتعلن مرا فعلن شربت جا مفتعلن فزا فعلن بحر مضارع

در اصل مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن باشد دو بار مثال مضارع

سالم چنانکه   مضارع را گر از اصلش نظر داری بی برادر

شود فرعش تو روشن بود آن به بهتر قطعه   مضارع را مفاعیلن گر از اصلش فاعلاتن

نظر داری مفاعیلن بی برادر فاعلاتن شود فرعش مفاعیلن تو روشن فاعلاتن

بود آن به مفاعیلن به بهتر فاعلاتن و نزد عرب نیز اصل این بحر چنانست

که گذشت در بیان امثله غیر سالمه مثال مضارع جزوی مکفوف

و جزوی مقصور چنانکه   ز لعل لب میار دگر عذرها میار که مستیم

در خمار چو چشمانت ای نگار قطعه ز لعل لب مفاعیلن میار فاعلان

دگر عذر مفاعیلن ها میار فاعلان که هستیم مفاعیلن در خمار فاعلان چو چشمان مفاعیلن

بی نگار فاعلان مثال مضارع صدر و ابتدا ضرب و عروض و ضرب

محذوف و حشو ها مکفوف چنانکه در دو روی خوب تو گشته گل بی بها

و زطاق ابروی تو جهان گشته با صفا قطعه در دور مفعول

روی خوب فاعلات گل گشت مفاعیلن بی بها فاعلن و زطاق مفعول

ابروت فاعلات جهان گشت مفاعیلن با صفا فاعلن مثال مضارع جزوی

جزوی اخرب و جزوی سالم چنانکه آیا بود که روزی روزی شود

وصالت دل کام خود بخواهد از گلشن جمالت آیا ب مفعول

ودگر روزی فاعلاتن روزیش مفعول و دو وصالت فاعلاتن دل کام مفعول

خود بخواهد فاعلات از گلش مفعول ن جمالت فاعلاتن بحر مقتضب در اصل

مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن باشد و بار مثال مقتضب سالم

چنانکه

چنانکه روشن تر شد مقتضب چون کردی تو ما دای سر ازان پرده

این مه را پس پرده تو از روی جبین قطعه روشن مفعولات مستفعلن

چو کردی سر مفعولات ما دی سر مستفعلن از این پرده مفعولات این مه را مستفعلن

پس پرده است مفعولات از روی جبین مستفعلن و اصل این بحر نزد عرب

چنین است که گفته شد در میان اهل عجم سالم مثال مقتضب همه اجزا

مطوی چنانکه پیش قدت چون الف سرو ناز دم نزند پیش روی چو خورشید

ماه روشنی نکند قطعه پیش قدت فاعلات چو الف مفتعلن سرو ناز فاعلات

دم نزند مفتعلن پیش روی فاعلات همچو خورشید مفتعلن ماه روشنی فاعلات

نی نکند مفتعلن مثال مقتضب مشطور همه اجزا مطوی چنانکه گل ز رشک

ماه رخت چاک کرده پیرهنش قطعه گل ز رشک فاعلات ماه رخت مفتعلن

چاک کرده فاعلات پیرهنش مفتعلن بحر مجتث در اصل مستفعلن فاعلات

مستفعلن فاعلاتن باشد دو بار مثال مجتث سالم در مجتث ارغوانی

از من احاق مسالی مپرس من   این بیت را با دگرش بار این شود بر تو

روشن   قطعه   در مجتث مستفعلن خای ارمن فاعلاتن احالی مستفعلن

لی مپرس فاعلاتن این بیت را مستفعلن با دگرش فاعلاتن تا آن شود مستفعلن

بر تو روشن فاعلاتن   و اصل این دو عروض نیز چنین است که گذشت

در بیان امثله غیر سالمه مثال مجتث همه اجزا مخبون چنانکه   دو چشم و

قد و رخ و خط آن نگار بدیدم   نظر بنرگس و سرو و گل و بنفشه بریدم   قطعه

مخمشد مفاعلن و رخ و خط فعلاتن تا کار بدیدم فعلاتن نظر بنر مفاعلن

گس و سرو و فعلاتن گل و بنف مفاعلن شه بریدم فعلاتن مثال مجتث عروض

مخبون محذوف و ضرب مخبون مقصور و دیگر اجزا مخبون قطعه چنانکه

تو ای که مثل تو اندر جهان کسی نبود   همیشه با دگران تو منبلی زرو ال

قطعه

قطعه   تو ای که مث مفاعلن ل تو اندر فعلاتن جهان کسی مفاعلن نبود فعلن همیشه با مفاعلن

دگران فعلاتن تو منبلی مفاعلن زرو ال فعلن مثال مجتث مجزو حشو ها مخبون

محذوف و دیگر اجزا مخبون قطعه چنانکه   شکر دهد ز دو لب نگار من

وز آن شکر شکند خمار من   قطعه شکر دهد مفاعلن ز دو لب فعلن نگار من مفاعلن

وز آن شکر مفاعلن شکند فعلن خمار من مفاعلن مثال مجتث مشطور همه اجزا

مخبون چنانکه   لب گزیدم و گفتم که قند خوش مزه یعنی   قطعه

لب گزی مفاعلن دم و گفتم فعلاتن که قند خوش مفاعلن مزه یعنی فعلاتن   و این

چهار بحر که گذشت از دایره مختلفه بیرون می‌آید و دایره این است

دایره ششم
مشتبهه است و اجزا
مشتبهه از آن گونه که اجزای
بحور این دایره از اجزای بحور
سابقه منتزع شده

سریع مستفعلن مستفعلن مفعولات
غریب فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن
قریب مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن
خفیف فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن
مشاکل فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن

فاعلاتن
مفاعیلن

بحر سریع در اصل مستفعلن مستفعلن مفعولات باشد دو بار مثال

سریع سالم چنانکه بحر ربیعی میشود روشن بر تو   این بیت را بخاطرت آید گهی

آری گهی تو قطعه   بحری سری مستفعلن می‌شود مستفعلن روشن بیت مفعولات

ای بیت را مستفعلن بر خاطرت مستفعلن آری گهی مفعولات   و نزد عرب

اصل این بحر چنین است که گذشت در بیان اشله غیر سالمه مثال سریع عروض

و ضرب مطوی موقوف و باقی مطوی فقط چنانکه   در خم زلفت تو دل بسته‌ام

و ز همه غمهای جهان رسته‌ام قطعه   در خم ز ل مفتعلن فت تو دل مفتعلن

بسته‌ام فاعلان و ز همه مفتعلن های جهان مفتعلن رسته‌ام فاعلان مثال

سریع عروض و ضرب مطوی مکسوف و دیگر اجزا مطوی فقط

شمع جمال تو ز زلف سیاه   هست چراغی بشب افروخته قطعه شمع جما مفتعلن

ل تو ز ل مفتعلن فی سیاه فاعلان هست چرا مفتعلن غی مفتعلن بشب فاعلان

روخته   مثال سریع منهوک چنانکه   دل ببری خون

میخوری

میخوری

قطعه   دل ببری مستفعلن خون میخوری مستفعلن بحر خفیف در اصل

فاعلاتن مستفعلن باشد دو بار و این بحر اگرچه مشتق است اما عجم

جزوی اما در دایره شش جزوی میشود بعلت آنکه مثل این گذشت

مثال خفیف سالم چنانکه از خفیف ار خواهی دگر اصل ور اشنوی

قطعه   از خفیف فاعلان خواهی دگر مستفعلن اصل وی ا فاعلان   با شنوی مستفعلن

ای ادر فاعلان این بیت را مستفعلن کشند تا فاعلان   واضح شوی مستفعلن

و اصل این بحر نزد عرب شش جزوی آید در بیان اشله غیر

سالمه مثال خفیف همه اجزا مخبون فقط   ز لباش شکر چکد آب

در رجهد   بشنو و غمت دلم خوش شد اما و گی رهد قطعه ز لباش فعلاتن

شکر چکد مفاعلن ر و آب ش فعلاتن در رجهد مفاعلن بشنو و ی فعلاتن

غمت دلم مفاعلن خوش شد ما فعلاتن و گی رهد مفاعلن مثال خفیف

جزوی مکفوف و جزوی مطوی چنانکه   گل ز روی همچو مهت
کشته منفعل بچمن   در هوات ای صنما پاره کشته این دل من
گلزروی فاعلات همچو مهت مفتعلن کشته منف فاعلات عل بچمن مفتعلن
در هوای فاعلات ی صنما مفتعلن پاره گشت فاعلات ای دل من مفتعلن مثال
خفیف مجزو عروض مخبون مقصور ضرب مخبون محذوف و دیگر
اجزای مخبون فقط چنانکه   جزوی ای صبا بحضرت شاه
رکه اعرضه کن سلام و دعا قطعه جزوی ای فعلاتن صبا بحض مفاعلن
رت شه فعلن رکه اعر فعلاتن ضه کن مفاعلن سلام دعا فعلن مثال خفیف
مجزو عروض و ضرب مشعث مقصور و دیگر اجزا مخبون فقط
ز جمالت جهان شود پر نور   ز جبینت جهان شود مسرور قطعه
ز جمالت فعلاتن جهان شود مفاعلن پر نور فعلان ز جبینت فعلاتن جهان شود مفاعلن

مسرور فعلان بحر غریب در اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن باشد و با
مثال غریب سالم چنانکه   گر غمی را ببینی جان من لطف
میکن تا نگردد صاحب حزن قطعه گر غمی فاعلاتن را ببینی فاعلاتن
ای جان من مستفعلن لطف میکن فاعلاتن تا نگردد فاعلاتن صاحب حزن مستفعلن
مثال غریب همه اجزا مخبون چنانکه   تماشا چو نگارم روان شود
ز دو چشم همه دم خون روان شود قطعه تماشا فعلاتن چو نگارم فعلاتن
روان شود مفاعلن ز دو چشم فعلاتن همه دم خو فعلاتن ن روان شود مفاعلن مثال
غریب صدر و ابتدا عروض و ضرب مخبون و حشوها مخبون محذوف
چنانکه   ز خدا مطلبم مراد دل   که ندارم بجز او کسی دگر قطعه
ز خدا می فعلاتن طلبم فعلن مراد دل مفاعلن که ندارم فعلاتن بجز او فعلن
کسی دگر مفاعلن بحر قریب در اصل مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن باشد

دو بار مثال قریب سالم — قریب ار زانکه میخواهی بیا و آور
زمن این بیت او انکه دار باور نظم — قریب زا مفاعیلن
کمنجای مفاعیلن یاد آور فاعلاتن زمن ای بی مفاعیلن تر وانکه مفاعیلن دار باور فاعلاتن
مثال قریب صدر و ابتدا ضرب و حشوها مکفوف چنانکه تا چند بی
خسته را بیازارم و اندر غم گلچهره جان کی ازارم نظم تا چند مفعول
دلی خسته مفاعیلن را بیازارم فاعلاتن و اندر غم مفعول گلچهره مفاعیلن جان کی ازارم فاعلاتن
مثال قریب منهوک چنانکه رخت چون گل لبت چون مل قطعه
رخت چو گل مفاعیلن لبت چو مل مفاعیلن بحر مثال که در اصل فاعلاتن
مفاعیلن مفاعیلن باشد دو بار مثال مثال که سالم چنانکه در مثال گل
وصلش هم مثالی تو — گر تو خواهی این بیت را بشنو نظم
در مثال گل فاعلاتن وصلش هم مفاعیلن مثالی تو مفاعیلن گر تخای فاعلاتن بیابی مفاعیلن

بشنو

بشنو مفاعیلن مثال مثال گل که منهوک چنانکه بر چنت نو رخت
بر چنت فاعلاتن نو رخت فاعلاتن مثال مثال که حشوها مقبوض چنانکه
جان من ده بر غنابی (نبا) بکشی در کنار من نیابی نظم بکشی در
فاعلاتن کنار من مفاعلن نیابی مفاعیلن جان من بر فاعلاتن دهی بنا مفاعلن
بر غنابی مفاعیلن مثال مثال که عروض و ضرب مقصور و دیگر اجزا
مکفوف چنانکه چین چشم تو خوی کرده زلف همچو سنبل تر
رسته بگلزار نظمش چین زلف فاعلات همی کرد مفاعیل چنار فعولان
همچو سنبل فاعلات تر رسته مفاعیل بگلزار فعولان و این بحر که گذشت
از دایره مشرعه بیرون آید و دایره اینست

۴ این بیت مقدم موخر شده است

مفعولات

دایره پنجم دایره مختلفه است و این را از آن مختلفه گفته اند که اجزای بحر آن از یکنوع نباشند

سریع مستفعلن مستفعلن مفعولات
مضارع مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن
مقتضب مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن
مجتث مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن

خاتمه در بیان قافیه بدانکه قافیه در لغت از قفا آینده را گویند
و در اصطلاح عروضیان عبارتست از حرف روی و روی مشتق است
از رواء و رسنی بود که بدان بارها بر شتر بندند و همچنانکه بار شتر را او
قائم میدارد شعر بروی قائمست و شعر بی روی درست نباشد
و آوردن وی در همه ابیات لازم بود بدانکه قافیه را بر قصیده
نیز اطلاق کنند چنانکه شاعر گوید اعلّمه القوافی کل حین فلما قال
قافیة هجانی که مراد بقوافی که در بیت است قصیده است پس اینکه
روی گاهی یک حرف میباشد و گاهی دو حرف اما آنکه یک حرف بود در صورتیست
که اصلی باشد نه وصلی مثلا در مقابل قلم و ألم و آنکه دو حرف
بود بر دو قسمت اصلیه و معموله اما اصلیه آن بود که قافیه شود
بی اتصال غیری همچو راست و ماست و معموله بر خلاف این بود

همچو

همچو چراست و کجاست که راست و ماست کلمهٔ اصلیه اند و چراست
و کجاست معموله اند که در اصل چرا و کجا بوده اند و سین و تا در قافیه
که پیوسته شده اند و برین قیاس کن دیگرها و جمع میان اصلیه و معموله
جایز است چنانکه جناب عم مخدوم فرموده اند درین بیت
آنکه در دوران بود اسرگرم شادی برنخاست بنده دور از خاکپای
سلطان چراست دیده ما در هوای طوطیای خاکپاست
دایم اندر درفشانی همچو دست شاه ماست که سخنها در چراست
و ماست قافیه اند بر اصل خود و بدانکه روی چون دو حرف واقع
شود او را مضاعف الروی خوانند و روی مضاعف را شرط است
که پیش از واو یا یا الف باشد چون است و دوست و گیست و روی که غیر
مضاعف باشد او را روی مفرد گویند بدانکه قافیه اگرچه در اصل

که حرفست اما تبع او شش حرف دیگر باشد چهار پیش از روی
و چهار بعد از روی چنانکه مجموع حروفیکه در روی اعتبار کنند نه باشد لکن
پس حرف از ین حروف بیشتر جمع شود چنانکه معلوم خواهد شد
و استاد این مجموع را در دو بیت نظم ادا کرده چنانکه قافیه
در اصل یک حرفست و شش آنرا تبع چار پیش و چار پس
این نقطه اصفیا دایره حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید
آنگه روی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره **بیان حروف**
قافیه حروف تاسیس الفیست که میان او و روی حرفی متحرکی
باشد چون الف عاقل و قابل و عرب چون در مطلع الف تاسیس بیاید
بیارد واجبست که تا آخر آن الف را رعایت کند که اگر رعایت
نکند عیب باشد اما بر عجم لازم نیست و اگر رعایت کند لزوم ما لا یلزم

خوانند چه جایزست که عجم در مقابل عاقل شکل نهند و قافیه که با الف تاسیس
باشد آنرا مؤسسه گویند و دخیل آن حرف متحرکست که میان الف
تاسیس و روی باشد چون فا در فاضل و با در قابل و ردف حرف علتست
که پیش از روی آید و حرکت ما قبلش از جنس وی بود چون یا در امیر و واو
سور و الف یار و قید حرفی ساکن بود و مقابل بر ردف که پیش از روی
باشد و این بر دو قسمت یا حرف علتست که حرکت ما قبل از جنس
وی نباشد چون واو قول و حول و یا حرف صحیحست چون نون قند
و خند و را کرد و خورد و وصل حرفی بود که بعد از روی آید و روی
متعدی گردد و روی بسبب او متحرک شود چون یا سرشت و برشت
و حروف وصل در اشعار فرس شش است و آن میمست و ها و سین و
شین و با و تا و مجموع درین بیت گفته شد میم و ها و سین و شین و با و تا

از حروف وصل و آن ای متعدا   و مثال هر یک گفته میشود و خروج
حرفیست که بعد از وصل آید چون های نمیرمت و در خورمت و مزید حرفیست
که بعد از خروج آید چون تای نگارمت و کنارمت و نایره حرفی است
که بعد از مزید آید چون شین با چشمتش و با خشمتش   بدانکه شش حرکت
بر حروف قافیه جاری میشود فاما مجموع اینها نیستند یکجا جمع نشوند
و آن شش است که عجم بزرگوار نظم آورده اند چنانکه   در قوافی
از حرکت شش است   باش بنام و گویم که چیست   رس و
اشباع است و توجیه و نفاذ   بعد از آن حذو است و مجری
را نیز بدانکه   رس فتحه ایست که پیش از الف تاسیس بود چون
فتحه صاد صاحل و قاف قابل اشباع حرکت حرف دخیل باشد چون
حرکت قاف عاقل و باء قابل توجیه حرکتی است که ما قبل روی

باشد در غیر موسسه چون حرکت سین سرم و باء برم و نفاد حرکتی
که بعد از روی آید چون حرکت میم بردمش و تاء دومم باخشمش حذو حرکت
که پیش از ردف یا قید بود چون حرکت جیم چند و باء بند مجری حرکت
حرکت روی باشد چون حرکت راء سرم و برم   بدانکه قافیه پیش عجم
بقسمت اولی بر دو قسم است مجموع و غیر مجموع و مجموعه را شایگان
خوانند و وجه تسمیه آن آنست که شایگان در لغت فرس بسیار را گویند
و چون قافیه که مجموع باشد دلالت بر کثرت میکند بنابراین او را
شایگان نام نهادند و بدانکه حرف شایگان باید که غیر روی باشد
و حرف شایگان بر روی نبندند تا فرق باشد میان حرف روی و حرف
شایگان مگر انکه قافیه شایگان بمعنی اسم فاعل باشد و حرف او بمعنی
جمعیت نبود که آن زمان شاید حرف شایگان بر روی بستن زیرا

که در این حالت چون شایگان اصلی نیست پس گوئیا شایگان نیست پس
احتیاج نشود بفرق و اگر در این حالت نیز فرق کند آن از لزوم ما لا یلزم خواهد
و قافیهٔ شایگان بر سه قسم است غایب و حاضر و متکلم اما غایب گاه
با الف و نون میباشد همچون درین باب

تو ای مقصود وضع پادشاهان
تو ای مشکل گشای دین پناهان

که الف و نون علامت شایگان
غایب است و ها روی و حرکت او مجری و الف ردف و حرکت
ما قبلش حذو و هر قافیه که با الف و نون باشد و معنی اسم فاعل داشته
او را نیز از شایگان شمرند همچون گریان و خوشخوان و این را
با شایگان جمع کنند و آنچه غیر از این باشد او را با شایگان جمع نکنند
مثلا شاهان را با او ان جمع نیارند و گاه بنون و دال میباشد
همچون درین بیت

دو چشمانش که در عین خمارند
دلم را دائما بیمار دارند

که نون و دال علامت شایگان غایب است و دال روی و حرکتش مجری
و الف ردف و حرکت ما قبلش حذو و گاه بها و الف میباشد همچو
درین بیت

بدیدارت بود حیران نظرها
ز حسنت رفته در عالم خبرها

که ها و الف علامت شایگان غایب است و را روی و حرکت
ما قبلش توجیه و اما مخاطب و امثالش همچو این بیت

ای عزیزانی که چون ما خورده اید
باری از عمر و جوانی برخورده اید

که یا و دال علامت
شایگان مخاطب است و دال روی و حرکت وی مجری و حرکت ما قبلش
توجیه و اما متکلم سه گونه است ماضیه و حالیه و استقبالیه همچو این بیت

مثال ماضیه

رخ مه پیکرا و تا بدیدم
ز ناز و نخوت گل وارهیدم

مثال حالیه
و استقبالیه همچو این بیت

چو ما نیز از کمینه بندگانیم
چه باشد گر ز لطف عیش برانیم

که قافیهٔ مصراع اول حالیه است و دوم استقبالیه

و غیر مجموع بر سه قسمت که مردف و موسس و مجرده اما مردف آنست
که با حرف ردف باشد و مردف بر سه قسمت بواو و بیا و بالف مثال
واو همچو این بیت   سوزش هجران تو تا رخ نمود   درد دگر بر سر دردم
فزود که دال روی است و واو ردف و حرکت ما قبلش حذو و مثال
یا همچو این بیت   باده خور از شادی وصل حبیب   تا نشود کور دو چشم
رقیب   که با روی است و یا ردف است و حرکت ما قبلش حذو
مثال الف همچو این بیت   برفکن از عارض و رخ نقاب   تا ز جهان
دور شود آفتاب   که با روی است و الف ردف و حرکت ما قبلش فتح
و بدانکه روی مضاعف از ردف زاید خوانند و مثالش زاید خواهد آمد
موسسه آن باشد که در روی الف تأسیس بود چون این بیت   ای
شعاع حسنت روشن جمال عالم   ذات شریفت آمد مقصود حشر

آدم

این صفحه موخر از صفحه بعد است

و خروج گاه با وصل و خروج و مزید و گاه با وصل و مزید و نائره و مثال مقیده
پیش از این گفته شد پس مثالهای مطلقه نیز آورده میشود تا روشن شود و مثال
مجرده موصوله بمیم همچو این بیت   ای گل رخ خوبان عالم سروری از کمال
عمر یارب برخوری   که یا وصلست و را روی مثال مجرده مطلقه موصوله بتا
همچو این بیت   اوفتاده بر رخ همچون گلت   طره های مشکبو سنبلت
که تا وصلست و لام روی مثال مجرده مطلقه موصوله بها همچون این بیت تا بجنبانید
زلف زنگله   در دل و جان اوفتاده غلغله   که ها وصل است و لام روی
مثال مجرده مطلقه موصوله بشین همچون این بیت   همیشه باد یارب تاج بخشش
سعادت یاور و فرخنده بختش   که شین وصلست و تا روی قافیه مثال
مجرده مطلقه بسین با خروج همچون این بیت   جان من با عشق او تا همدم است
دل از این معنی دمادم خرم است   که میم روی است و سین وصل و تا خروج

مثال

این صفحه مقدم از صفحهٔ ماقبلست

آدم که میم روی است و ماقبل دخیلست و حرکتش اشباع و الف
تأسیس و حرکت ماقبلش رس و اما مجرده آنست که خالی باشد از تأسیس
و ردف و این دو قسم است با قید و بی قید اما با قید همچو این بیت
سری از آن لعل چو قند   ای بت رعنای شکرلب بخند   که دال روی است
و نون قید و حرکت ماقبلش حذو و اما بی قید همچون این بیت
مکن زلف او شوم مه   شود مشک دل غمگین مت   که تا روی است
و حرکت ماقبلش توجیه چون این دانستی بدانکه هر یک از این سه قافیه
بر دو قسم است مقیده و مطلقه مقیده آنست که حرف روی ساکن
باشد و مطلقه آنست که متحرک باشد اما قافیه مقیده با وصل نباشد پس
این چهار حرف که بعد از روی آیند در قافیه مقیده یافت نشوند و مطلقه
دایما با وصل باشد پس گاه باشد که با وصل تنها بود و گاه با وصل

مثال مجرده مطلقه با وصل و مزید و خروج همچو این بیت   ترا ای جان رخ
همچون جوز رستست   چو من بنده هزاران در خورستست   که را روی است
و سین وصل و تا اول خروج و دوم مزید مثال مجرده مطلقه با وصل و خروج
و مزید و نایره چنانکه مصراع اول این بیت   ای عزم نه که همسر همت
ملک من بنده و چاکر شمت   که را روی است و سین وصل و تا اول خروج
و میم مزید و تا دوم نایره اولین مجرده است و دومین مؤسسه مثال مؤسسه
مطلقه با وصل فقط همچو این بیت   باز ماند از سحر کردن سامری   تا کمر کرد
آن چشم سوخت ساحری   که الف تأسیس است و حرکت ماقبلش رس
و حا که بعد از الف است دخیل و حرکتش اشباع و را روی و حرکتش مجری
و یا وصل مثال مردفه مطلقه با وصل و خروج و مزید و نایره همچو این بیت
تا دل زلف آن پسر آویختش   خون از دو دیده در قدمش ریختش که یا ردف

اصلیت و حرکت ما قبلش حذو و خا را ردف نامند و تا را اول روی و حرکتش
مجری و سین وصل و نا، دویم خروج و میم مزید و شین نایره و حرکت نا، دوم
و میم نفاذ و گاه باشد که در قصیده یا در غزل یا در مثنوی و یا در مسمط
یک کلمه را در آخر هر بیتی بعد از قافیه بیارند و آن را ردیف گویند و آن
قافیه را مردفه گویند بسکون دال اما فرق باشد میان آن و میان مردفه بفتح
را و تشدید دال که پیش از این ذکر شد و مثال این قافیه چنانکه   دلم تا در پی آن
خوش پسر شد   ز عقل و صبر و هشیاری بری شد   که شد ردیفت و را روی
و حرکت ما قبلش توجیه و گاه باشد قافیه را هم مردفه بفتح را و هم مردفه بسکون
را باشد چنانکه در این بیت   که خواهان یار من بیرون شود صد هزاران
دل از او پرخون شود   که لفظ شود ردیفت و حرکت ما قبلش حذو   مدا که
نزد عروضیان پنج چیز واجب است که در قافیه اعتبار کنند اول آنکه توجیه را مختلف

نیارند مثلا در مقابل برو بجو ننهند اگر گویند که چه میگویی درین صورت که خور را
در مقابل بری ننهند جواب گوییم که خور را در مقابل بر در این چنین جا
تلفظ کردن که فتحه ر ظاهر شود و الا عیب باشد دویم آنکه حذو را مختلف نیارند
مثلا در مقابل بنده زنده ننهند سیم آنکه برای وصل یک حرف باشد غیر مختلف
مثلا در مقابل پیرش ازش ننهند چهارم آنکه تکرار ردیف کنند چنانکه در این بیت بیارند
مگر آنکه ضروری باشد مثال برای حال ماضی هم مستقبل که آیم از پی چیزی که کار میآید
زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو   همه نهان سپهر آشکار میآید   که در اول ردیف
آمده است و در ثانی آمد و این جایز است و در این بیت که ضرورت زیرا که اگر در دوم
بیت نیز بیاید بتکلف لازم بیاید که ممدوح را نهان سپهر در حال ماضی آشکار میآمد
درین حال پنجم آنکه تا ممکن باشد قافیه را تکرار نکنند تا حمل بر عجز نشود و تم رسالتی بعون الوهاب
امید که باشد تکمیل صدق ثواب که سهو و خطا بی شده باشد واقع رب اغفر لمن کتبه

مهموسها فحثه شخص سکت
شدیده لفظ اجد قط بکت
بین رخوه و شدیده لن عمر
مستعلیه خص ضغط قظ
مطبقه صاد ضاد طا ظا
ذولقیه فر من لب

فصل اول در صفات حروف

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حروف تهجی موصوفند بپنج صفت و هرکدام را با صفات خود کلم
باید کرد تا صحیح باشد و از کلمه کرمتار کردند پس انکه اول در بیان
حروف شخص سکت که ده است موصوفند بهمس و همس بمعنی فرو
داشتن آواز است و این ده حرف را مهموسه میخوانند از جهت انکه
آواز در تلفظ ایشان بنرمی بیرون میآید و غیر این ده حرف موصوفند
بجهر و جهر بمعنی بلند گردانیدن آواز است و این نوزده حرف را
مجهوره می نامند از جهه انکه آواز در تلفظ ایشان بلند میگردد و حروف

اجد قطی بکت که هشت است موصوفند بشدت محض و شدت عبارت
از فوت آواز و امتناع جریان است و این حروف را شدیده
مینامند از جهه انکه در مخرج خود سخت میشوند چنانکه در تکلم ایشان آواز
بند میگردد و حروف لم نرع که پنج است موصوفند میانه شدت
و رخاوت و غیر این سیزده حرف که پانزده حرفند موصوفند
برخاوت محض و رخوه بمعنی سستی و جریان آواز است و این حروف را
رخوه مینامند از جهت انکه آواز در تلفظ ایشان بسستی بیرون میآید
و نفس جاری میشود و حروف خص ضغط قظ که هفت است
موصوفند باستعلا و استعلا بمعنی طلب بلندی کردن است و این حروف
مستعلیه مینامند از جهت انکه زبان در تلفظ ایشان میل ببالا میکند
و غیر این هفت حرف که بیست و یک حرفند موصوفند باستفال

و استعلا بمعنی میل بالا کردن است و این حروف را مستعلیه
از جهت آنکه زبان در تلفظ ایشان میل بالا میکند صاد و ضاد و طی
ظی که چهار حرفند موصوفند باطباق و اطباق بمعنی طبقه کردن و
پوشاندن است و این حروف را مطبقه مینامند از جهت آنکه
زبان در تلفظ ایشان طبقه میشود و میپوشاند کام بالا را و غیر این چهار
حرف موصوفند بانفتاح و انفتاح بمعنی گشاده شدن است و این حروف را
منفتحه مینامند از جهت آنکه زبان در تلفظ ایشان گشوده میشود و حروف
فر من لب که شش حرفند موصوفند باذلاق و اذلاق بمعنی تیز زبان
است و این حروف را مذلقه مینامند از جهت آنکه آواز در تلفظ
ایشان در مخرج مستقر و غیر این شش حرف موصوفند باصمات
و اصمات بمعنی خاموش است و این حروف را مصمته مینامند

از جهت

از جهت آنکه آواز در تلفظ ایشان خاموش میگردد و ساکت میشود و
صاد و سین و زا را موصوفند بصفیر و صفیر بمعنی کشیدن آواز است و این
سه حرف را حروف صفیر مینامند از جهت آنکه آواز در تلفظ ایشان کشیده
میشود و حروف جد و قطب که پنج است موصوفند بقلقله و قلقله بمعنی
جنبانیدن است و این حروف را قلقله مینامند از جهت آنکه اگر
ساکن باشند یا قاری ساکن کند یا در اصل ساکن بوده اند تا
جنبانیده وار سر ایشان در گذشت و او و یای ساکن ما قبل مفتوح موصوفند
بلین و لین بمعنی ملایمت و نرمی است و این دو حرف را حروف لین
از جهت آنکه در این هنگام از مخرج بملایمت و نرمی بیرون میآیند مثل
شیء و سوء و لام و را موصوفند بانحراف و انحراف بمعنی گشتن است
و این دو حرف را حروف منحرفه مینامند از جهت آنکه آواز در تلفظ ایشان

در مخرج برمیگردد و شین موصوف بتفشّی و تفشی بمعنی افشا و ظهور است
و شین بمعنی جامه پاره جهة افشا و ظهور او در تلفظ ضاد موصوف
باستطالت و استطالت بمعنی طول دادن است و ضاد را مستطیله
مسامه از جهة آنکه او را در تلفظ او طولی دارد و تنوین و نون ساکن
ملفوظی غیر مکتوب که تابع حرکت ماقبل خود است و تنوین و نون
ساکن نزد حروف همی هیچ حکم دارد و نون مثل علی من و علی من
و علی من و نون ساکن مثل من آمن ان امن هرگاه تنوین یا نون ساکن برسر
شش حرف حلقی رسد اظهار باید کرد که آن همزه و ها و عین و حا
و غین و خا است هرگاه تنوین یا نون ساکن برسر چهار حرف
رسد که آن میم است و نون است و واو است و یا و درین چهار
حرف ادغام باید کرد با غنه و هرگاه برسر دو حرف رسد که آن

لام است و را درین دو حرف ادغام باید کرد بی غنه و هرگاه برسر یک
حرف رسد که آن باست قلب میباید کرد بمیم با غنه و هرگاه برسر
پانزده حرف باقی رسد که آن ت ث ج د ذ ز س ش ص ض ط ظ
ف ق ک درین پانزده حرف اخفا باید کرد یعنی نهان باید کرد با غنه
و هرگاه میم ساکن برسر حروف تهجی رسد اظهار باید کرد الا در سر با
که در با اخفا باید کرد با غنه و مد آنکه حرف مد سه است الف ماقبل مفتوح
مثل جآء و واو ماقبل مضموم مثل سوٓء و یا ماقبل مکسور مثل سیٓئ و جیٓئ و مد آنکه سبب
مد دو تاست و آن همزه است و سکون هرگاه حرف مد و سبب مد
که همزه است یا سکون در یک کلمه واقع شوند آنرا مد متصل لازم گویند و اگر مد در حرف کلمه
اول باشد و سبب آن در کلمه ثانی آنرا مد منفصل گویند و دیگر در باب
وقف و تقسیم او وقف وقف ممتنع وقف مختار و دیگر در باب وصل

باو وصل وصل ممتنع وصل مختار و انکه مد ربع قسم است مد متصل مثل
جآء مد منفصل مثل ما آتاکم مد سکون لازمی مدغم مثل دآبة اتحاجونا مثل
ولا الضآلین و سکون لازمی مظهر مثل الم مثل حم پس مد سکون عارضی
مظهر مثل رب العالمین مثل نستعین و همچنین مد انکه مد متصل را چهار الف مد تا
کرد منفصل را سه الف یک روایت دیگر گفته اند چهار الف مد سکون
لازمی مدغم و مد سکون لازمی مظهر و مد سکون عارضی مظهر هر کدام را
سه الف مد باید کرد حروف استعلا هفت است که خص ضغط قظ
گویند این هفت حرف را پر باید کرد و بعضی پر باید گفت حروف
قلقله پنج است که او را قطب جد گویند فصل در بیان را بدانکه را بر دو قسم است
یا متحرک یا ساکن هرگاه متحرک باشد یا مفتوح است یا مضموم
یا مکسور پس اگر مفتوح یا مضموم باشد تفخیم باید کرد مثل رزقنا و رزقو

واگر مکسور باشد ترقیق مثل الرزق و هرگاه ساکن باشد ما قبل او نیز بر دو
قسم است یا متحرک است یا ساکن هرگاه متحرک باشد یا مفتوح است
یا مضموم است یا مکسور پس اگر مفتوح یا مضموم باشد را را تفخیم باید کرد مثل
قریه و قربه و اگر مکسور باشد یا کسره ما قبل در آن کلمه است که را در وی
یافته است اگر جدا باشد تفخیم باید مثل الذی ارتضی و اگر در آن
کلمه باشد یا اصلیت یا عارضی اگر عارضی باشد تفخیم باید مثل ارجعی و اگر
اصلی باشد یا بعد از را متصله یکی از حروف استعلا واقع شده است
یا نه اگر واقع شده است تفخیم باید کرد مثل قرطاس و مرصاد و فرق در کل فرق
که اولی ترقیق است و اگر بعد از را یکی از حروف استعلا واقع نشده باید
ترقیق باید کرد مثل فی مریه و هرگاه ما قبل را ساکن باشد ما قبل آن ساکن
ایضا یا مفتوح است یا مضموم است یا مکسور پس اگر مکسور باشد ترقیق

باید کرد مثل النصر و البصیر و اگر مضموم باشد تفخیم باید کرد مثل النور و غفور و شکور
و اگر مفتوح باشد حال از دو بیرون نیست یا آن ساکن یا ست یا غیر یا اگر یا شد
رقیق باید کرد مثل خیر و اکل الطیر و الا تفخیم باید کرد مثل النار و نهار و
القهار و صبار و اولوا الابصار فصل اول در استعاذه بدانکه
استعاذه یعنی اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گفتن سنت است و بعضی
بر آن رفته‌اند که واجب و در اول تلاوت باید گفتن و بلند باید گفتن
اگر بحضور قاری مستمعی باشد و اگر در نماز خواند مستمعی نباشد آهسته باید خواند و در
آخر تلاوت گفتن سنت صحیح نیست و صیغه وی بمذهب اصح اعوذ بالله
من السمیع العلیم من الشیطان الرجیم است و در سوره نحل همین وارد شده و
و اگر زیاده بر این نمایند نیز جایز است چنانچه گویند اعوذ بالله السمیع العلیم
من الشیطان الرجیم و آنچه نقل وارد شده و مشهور از استاد خود فرا گرفته

شت

شت طریقت و در رساله شحه شاطبی مبین شده و جایز است وصل استعاذه
با ابتدا و از قرآن خواه بسمله باشد خواه نه و قطع نیز جایز است
فصل دوم در بسمله بدانکه بسم الله الرحمن الرحیم گفتن در ابتدای
سوره قرآنی ناجایز است الا سوره برائه که در اول وی بسمله نیامده
خواه ابتدا کند و خواه وصل کند بآخر سوره انفال را و در حالت
وصل سوره بسوره قرآن اختلاف بعضی بسمله گویند و بعضی نه و عاصم بسمله
کند البته و اگر ابتدا بعشری یا جزوی یا حزبی نماید مخیر است و در اجزای
برائت ترک اولیست و ممنوعست وصل آخر سوره به بسمله و وقف
بر بسمله و ابتدا با اول سوره آینده باقی وجوه مقصوره جایز است و عکس
ممنوع اولی وجوهست فصل سیم در مخارج حروف بدانکه هر حرفی
از حروف قرآنی واجبست که از مخرج مقرری ادا نماید والا آثم

ومعاف خوانند بوده و حروف تهجی بیست و نه است بمذهب اصح و مخارج
بمذهب اصح هفده است مخرج اول ابتدای حلقست از جانب قصبهٔ شش
و آن مخرج همزه است و ها دوم وسط حلق است و آن مخرج عین است و حا

آخر حلق است

مخرج سیم و آن مخرج غین است و خا مخرج چهارم بیخ زبانست تا آنچه برابر
اوست از کام بالا و آن مخرج قافست مخرج پنجم بیخ زبانست تا آنچه
برابر اوست از کام بالا اندک فاصله بعد از مخرج قاف و آن مخرج کاف
مخرج ششم میان زبانست تا آنچه برابر اوست از کام بالا و آن مخرج
سه حرفست جیم و شین و یای غیر مدی مخرج هفتم پهلوی زبانست که آنرا
حافه گویند تا آنچه برابر اوست از بیخ دندانهای کرسی و آن مخرج ضاد است
مخرج هشتم نیز پهلوی زبانست تا آنچه برابر اوست از بیخ دندانهای بالا و آن
مخرج لام است مخرج نهم سر زبانست تا آنچه برابر اوست از بیخ دندانهای

بالا و آن مخرج نون است مخرج دهم نیز سر زبانست تا آنچه برابر اوست
از بیخ دندانهای بالا و آن مخرج راست مخرج یازدهم نیز سر زبانست
با بیخ دو دندان پیش بالا و آن مخرج سه حرفست دال و تی و طی و اما
در طی زبان را اطباق باید کرد تا فرق شود در میانهٔ تی و طی مخرج
دوازدهم سر زبانست با میان دو دندان پیش پایین و آن مخرج
سه حرفست صاد و سین و زا اما در صاد زبان را اطباق باید کرد
تا فرق شود در میانهٔ صاد و سین مخرج سیزدهم سر زبانست با سر
دو دندان پیش بالا و آن نیز مخرج سه حرفست ذال و ثای مثلثه
و ظی اما در ظی زبان را اطباق باید کرد تا فرق شود در میانهٔ ذال
و ظی مخرج چهاردهم سر دو دندان پیش بالاست با میان لب
زیرین و آن مخرج فاست مخرج پانزدهم میان دو لبست و آن مخرج

سه حرف واو با میم اما در واو لبها تنگ بهم نرسند و با از تری لب
بر می خیزد و میم از خشکی لب مخرج سیزدهم خیشوم است و آن مخرج
میم و نون است در حالت ادغام با غنه یا اخفای با غنه مخرج هفدهم
هوای دهن است و آن مخرج حروف مده است و آن سه حرف واو
ما قبل مضموم یای ما قبل مکسور الف ما قبل مفتوح (فصل) باید دانست
که دندانها بر چند قسم است تا حرف که دندان دخل در مخرج وی دارد
باشد تا تنگی را شود پس بدانکه اگر آدمی را سی و دو دندان باشد
و بر چهار قسم اول ثنایا که جمع ثنیه است و آن چهار دندان پیش است
دو پایین و دو بالا دویم رباعیات که جمع رباعیه است و آن نیز چهار دندان است
دو از زیر و دو از بالا پهلوی ثنایا بر جانب سیوم انیاب که جمع ناب است
ناب و آنرا نیشتر گویند و آن نیز چهار است دو در زیر و دو در بالا از چهار

پهلوی رباعیات چهارم اضراس که جمع ضرس است و آن سه قسم است
که آن بیست دندان است قسم اول ضواحک که جمع ضاحکه است
و آن نیز چهار دندان است دو در زیر و دو در بالا از دو پهلوی انیاب
قسم دویم طواحین که جمع طاحونه است و آن دوازده دندان است
که از هر طرفی شش سه از زیر و سه از بالا از چهار پهلوی ضواحک
قسم سوم نواجذ که جمع ناجذ است که آنرا دندان عقل گویند و بزرگ



ست سالگی تا سی سالگی بیرون آید و آن چهار دندان است
از هر طرفی دو دو دندان یکی از زیر و یکی از بالا از سر پهلوی طواحین

(اسامی قرّاء عشره) نافع ها ها ابن کثیر ها ها ابوعمرو
قالون ها ها ورش ها ها بزی ها ها قنبل ها ها دوری ها ها سوسی ابن عامر
ها ها عاصم ن ها ها حمزه ف نی هشام ها ها ابن ذکوان

بكر ،،، حفص ،، خلف ،، خلاد ،،، كسائي ،،، ابو جعفر ،،، يعقوب
ص ع ض ق ر ث ظ

ابو الحارث ،،، دوري ،، ابن جماز ،، ابن وردان ،، خلف
س ت ذ خ ء

اسحق ،،، ادريس ،،، رويس ،، روح
غ ش

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الحمد والصلوة فيقول احوج الخلق الى رحمة ربه الغني محمد المشتهر ببهاء الدين العاملي
عفى الله عنه لا يخفى عليكم ايها الاصحاب العظام والاحباب الكرام المخصوصون
من الله تعالى سبحانه بالافهام الوقادة والاذهان النقادة انه يعرض للبال
في بعض الحال ملال ناشئ من مطالعة العلوم الدينية وكلال يروع عن
مزاولة الاعمال الاخروية فيضطر الانسان الى ترطيب الدماغ بلطائف الملاعبات
وترويح الروح بظرائف المطايبات تشحيذا للخاطر المحزون وتنشيطا للقلب المسجون
وحقيق بمن تراكمت عليه افواج الهموم وتلاطمت لديه امواج الغموم ان يتسلى
بمذاكرة اخوان الصفا ومفاكرة خلان الوفا وان يخوض في ايراد النكت الرائقة
والنوادر الفائقة اراحة للافكار المتعبة واراحة للانظار المتكلة وقد تقتضي

لفرط

لفرط الملال وتوزع البال ان اخوض مع الاحباب من اولي الالباب
فيما يقبض النشاط ويوجب الانبساط فاطلقت عنان القلم في هذا المضمار
ورخصت له ان يجري فيه نصف ساعة من النهار فاطنب في المقال مع
ضيق المجال وسلك سبيل الالغاز والتعمية وقال يا اصحاب الفطنة العلوية
والفطرة المستقيمة والطبيعة اللامعة والروية اللوذعية ما اسم
كتاب بعضه من حروف النورانية واكثره من حروف الزيادة وباقيه
نصفه كل الرجل وبالنصف الاخر تتم الشهادة ثانيه قابل لانواع النقط
واوله لا يقبل الا واحدة فقط اي اوله بالكمال معروف وتلو ثانيه
بالاستحداث موصوف مضعف اوسطه كمال شعوري ومضعف آخره
ثالثه كمال ظهوري التحسين من مغازلته طرفيه معلوم والتحريك من معاكسته
ذلك مفهوم ثاني كل حرف منه هيولانية الحروف مشهور وهو فيما

منهما بالقطبية مذكوران اعطي اوله حليته ثانيا وباقي العدد ان الكتب العظمه

زاد التفاضل منهما عن الحد ثالثه اسم فاعل ورابعه من اسماء الفاعل الافعال

وكلاهما من اسماء العدد والموصوف بالكمال ان ضربت احد وسطيه في مجموعهما

حصل عدد الافلاك المحوية بجدد والجهات وان نقصت من مربع الرابع

عقيم ضروب الشكل الثالث بقي عدد القضايا الموجهات احد نصفيه وده

يعادل عدد العراض والنصف الآخر زوج يعادل عدد العقول وهذا مما

لاريب فيه وان كان يحجب الظاهر غير معقول ان اضعفت ثانيه الى ثالثه مضعف

ثالثه يساوي الحروف المهموسة وان طرحت منه مكعب ثانيه عادل

المنازل النحوسة حرفان منه متغايران يعادلان طبقات العين وحرفان

متماثلان يساويان اركان خطاب الخطائين كرر نصفه في ضروب الموسيقى

معدود فان قلبه فهو طاير معهود ان زدت على مربع اوله مثله الا نصف

ثانيه عادل عظام بدن الانسان وان نقصت من مكعب مضعف اوله

بقي ثانية كل من مقاديم الاسنان نصفه يساوي ما يجب فيه الزكوة وثلثه يعادل

ما يحصل فيه الزكاة مضعف اوله بعدد انواع الخيار ومكعب آخره كعدد

التكبيرات في فرائض الليل والنهار مضروبه في طرفيه يساوي فرائضه

آب وثلث بنات ومضروب وسطيه في ثانيهما كنصفه الاخوة العشرة

والثمانية مع ستة زوجات ان اضعفت آخره الى اوله ساوى احوال المنية

وان جمعت ثانية مع ثالثه عادل عدد من يحجر في الشرع عليه وان ضعفت

رابعه ساوى كلم المجازات وان زدت على مربع ثالثه نصفه عادل علاقات

المجازات وان نقصت من مربع اوله خمس آخره بقي عدد صور الكواكب

المرصودة وان زدت ثانيه على طرفه حصل عدد العروق المفصودة ومجموع

آخره يساوي عدد مقادير النصابات وثلثا وليه يعدل الاجناس العالية للمقولات

ان صدقت الى طرفيه مربع بعضه ساوى بعض الاعداد التامة وان ت
عليهما وسطيه عادل عدد الوفق العوالم كما اشتهر على السنة العامة شكله شكل المعلقة
من الاشكال الاربعة وان نصفت ثالثه لم تكذب القضية ان زدت على مضعف
اخره مسطح طرفيه ساوى رقوم المربع الميمون وعادل ارتفاعا ساوى
فيه الظل الشاخص انما يكون ممثل اوله روى اى ما يوجب تثليث الاشتعال
ومعجما اى ما هو في زراعة الذهب كثير الاستعمال ان نقصت نصف ثانيه
ساوى الباقي انواع الترجيح وعادل عدد الادلة الشرعية على المذهب الصحيح
في بعض جمع وهو اشعار بعدد المخصصات الموصولات في كل من نصفيه
انما ادى اى برهان الزوج والفرد على امتناع تسلسل تقرره ان يقال انها لو
تسلسل لكان لكل من احادها مرتبة خاصة في المراتب العددية فبعضها
واقع في المرتبة الزوجية كالثاني والرابع ويمتنع توالي فردين او زوجين

این چند سطر حاشیه مصنف است سهوا متن در نسخه است

في المراتب العددية فبعضها واقع

بل كل واحد فردى اى تام بعدد فرد ومنه وجه زوجي اى تام بعدد
زوج وبالعكس فانتفت السلسلة متساويين ضرورة فكانت زوجا والزوج
بعض الواحد يصير فردا منه فيقتضيه كونه فردا مع انها زوج بعين الدليل
فيلزم ان يكون فردا وزوجا معا وهو محال وهذا البرهان لبعض الاعلام
من المتأخرين وهو مولانا ابو الحسن الابيوردي عرض البلد الذي يساوى
غاية الارتفاع اول الجدي فيه ثلاث وثلثون درجة وامثال هذه المسائل
يستخرج بالجبر والمقابلة بوجه ذكره بعض فضلاء المغرب وهو ان نفرض
عرض البلد شيئا وننقصه من ستين يبقى ارتفاع اول الحمل فننقص الاشياء
نقصان ميل اول الجدي وهو كج يبقى عو الا شيئا يعدل شيئا هو غاية
ارتفاع اول الجدي فبعد الجبر والمقابلة يعدل شيئين فالشيء لح تم العمل
ان نقصت من مسطح طرفيه ثاني مباينه ساوى عرض بلد يساوى غاية

ارتفاع اول الجدي ففيه بعض حروف تشير بشكله الى البرهان السلمي على
ما هي الابعاد فان جعلت زاوية قائمة ودل على ما فوق المراد وان فرضت
خروج ضلعها العالي الى غير النهاية ومن طرف السافل آخر منه مقاطعا له
متحركا عليه تم الدليل على ذلك المطلب بطريق لم يسبقنا احد اليه وان جعلتها
شيئا فانه اشارة الى برهان الرسي على ذلك المرام وان انطبقت
على مركز العالم دلت على ان التباعد من الرؤوس ازيد من التباعد من الاوساط
وان اقمتها وجعلت كلا من ضلعيها عددا فردا ومثبتا الى الاستدلال
على نفي الجزء بشكل العروس امكن اثبات ذلك البرهان السلمي الغير المانوس
وان اخذ كل منها على غاية الانفراج وتقاربت اجزاؤها بالاتصال امكن
اثبات ذلك بدليل خطر لنا بالبال وان جعلتها نصف قائمة حصلت الاشارة
الى بعض براهين الاستعلام المرتفعات وان ماثلت ارتفاعه معرفة بعد

عكس

عكس مشيا ضلعها الاعلى الى نظر كسب حصل الايماء الى طريق معرفة عرض الانهار
وسائر الابعاد والمتغيرات وان اوترتها نصف قطر الارض فيها ومن
مركز الشمس على الافق تماس ظهر عليك ان بعد الشمس عنا وهي عليه ازيد بكثير
منه حال كونها على سمت الراس ولاح لديك ان الكم البخار هو الموجب للاحساس
بما لا يقتضيه القياس وان وصلت من ضلعيها بخط موازي لآخر مماس لها
مخرج لها في الجهتين امكن اقامة ادلة عديدة على مساواة زوايا كل مثلث
لقائمتين وفيه حرف على صورة شكل ان اخرجت قطريه اشار الى نفي الجزء
بوجه سنح لنا وهو لزوم منقسمتين اعني ملاقي القطرين قبل المرور بالمركز
وعلى النقطتين ثم اخرجت قطرا آخر ولا مسا احد طرفيه على طرف احد الوترين
والآخر على الطرف الآخر فانه يلاقي كلها نقطة ولا فرجة بينها فيكون القطر ثلثة اجزاء
والخط الاسود منه ان الصفت وتريه بقطره اشار الى نفي الجزء بوجوه وجدا...

منه فظ و هو لزوم كون قطر الفلك الاعلى ثلثه اجزاء فقط وان ماس محيط وسط
تالى الحروف اشعر بدليل المتكلمين على اثبات الجزء كما هو مشهور ودوى الى
شبه من لزوم انفراج الحاده مثل ما هما كما هو على النسخه مذكور وان قد اراده
اعظم منه وتحرك حتى ماسه يتبين لك غلط صاحب الموقف فى عده
غلط المتممات وتعجب من موقعه المحقق الدوانى فى امثال هذه التوهمات
وان تحرك الداخل ضعف الخارج حصلت الاشاره الى اصل الكبيره
والصغيره الذى اخترعه سلطان المحققين ولم يسبقه اليه احد من المتقدمين
والمتاخرين وان تساوت متى وترى قوسين منها ظهر عليك
ان سهم قوس الخارج اقصر وان الطاس يسع فى اعلى المناره اقل
فى اسفلها اكثر و منه حرف ان فرضت خروج زيد الى غير النهايه باشاره
برهان تشاع الاشاى فى جهه او جهتين وان اقمت على طرفه عمودا كعمود

ووصلت

ووصلت منها اسارا الى طرق من الارض بذى العمود منه حرف ان
وصلت من عمودية المخرجين بخط مخرج الى الف فرسخ فما زاد حصل لك الاذعان
بان مساحه طرفك ازيد بكثير من مساحه مثلث قاعدته بسمرقند وراسه
ببغداد ولنقتصر على هذا القدر من الاطناب
فى ذكر اوصاف هذا الكتاب



والعاقل يكفيه الاشاره
والجاهل لا يسمع بالف
عباره
تم

تاریخ ۲۲ ربیع الاول سنه ۱۳۴۴